

آسمانِ دوم

زندگینامه امام حسن مجتبیٰ علیه السلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آسمان دوم (زندگی نامه امام حسن مجتبی علیه السلام)

نویسنده:

جعفر ابراهیمی

ناشر چاپی:

محراب قلم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	آسمان دوم (زندگی نامه امام حسن مجتبی علیه السلام)
۶	مشخصات کتاب
۶	بوی اندوه
۱۱	فرزند خورشید
۱۵	نقشه‌های شوم شام
۱۹	پیشنهاد آشتی
۲۲	بی وفایی مردم عراق
۲۵	صلح امام علیه‌السلام از روی ناچاری
۳۱	میزبان مهمان آزار
۳۹	سفر به سوی مدینه
۴۶	مدینه، شهر آرزوها
۴۸	گرگ در لباس میش
۵۲	جعه کینه‌جو
۵۴	خورشید جهان رفت
۵۹	پاورقی

آسمان دوم (زندگی نامه امام حسن مجتبی علیه السلام)

مشخصات کتاب

- عنوان و نام پدیدآور: آسمان دوم / جعفر ابراهیمی، ۱۳۳۰.
- مشخصات نشر: تهران: محراب قلم، ۱۳۷۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۴۸ ص.
- شابک: ۶۰۰۰ ریال: ۸-۰۹۸-۳۲۳-۹۶۴؛ ۶۵۰۰۰ ریال (چاپ دوم)؛ ۱۷۰۰۰ ریال: چاپ چهارم: ۲-۷۴۶-۳۲۳-۹۶۴-۹۷۸
- یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۷۹.
- یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۸۶.
- یادداشت: عنوان روی جلد: آسمان دوم: زندگی نامه امام حسن مجتبی (ع).
- یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۴۸.
- عنوان روی جلد: آسمان دوم: زندگی نامه امام حسن مجتبی (ع).
- موضوع: حسن بن علی (ع)، امام دوم، ۳ - ۵۰ق -- صلح با معاویه
- موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴
- رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳/ب۵۴۵۴ ۱۳۷۸
- رده بندی دیوبندی: ۳/۶۲/۸ [ج]
- شماره کتابشناسی ملی: م ۷۸-۲۳۵۷۹

بوی اندوه

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

«ان هذا ریحانتی و ان ابنی هذا سید سیصلح الله به بین ففتین من المسلمین!»

«همانا حسن، [۱] من است و این فرزندم آفاست، و به زودی خدواند به دست او، بین دو گروه مسلمان، صلح برقرار خواهد کرد!»

باد می‌وزید. بادی که با خود بوی اندوه و ماتم داشت. شب بود؛ ماتم زده و سیاه و تاریک. ستاره‌های درخشان مثل قطره‌های گرم اشک بر گونه‌های آسمان کوفه نشسته بودند. صدای گریه‌های تلخ مردم از کوچه‌های کوفه به آسمان می‌رفت.

در تمام کوچه‌های شهر، شیون و زاری بود. زن و مرد و جوان و پیر و کودک غرق در اندوه و ماتم، گریه می‌کردند؛ مانند ابر بهاری. در سوگواری آن‌ها، آسمان هم غرق در اندوه و ماتم بود. لحظه‌ها سرشار از ماتم، گریه و غم بود. کوفه آن شب، اشکباران بود...

در کوچه‌ای از کوچه‌های شهر کوفه، ناگهان دری گشوده شد و مردی بیرون

[صفحه ۸]

آمد. مردم گریان و غمگین با دیدن او دوره‌اش کردند.

- حسن جان! حال آقايم چه طور است؟

- حسن جان! حال مولایم چه گونه است؟

حسن جانم، بگو حال علی خوب است؟ یا...

حسن با بغض سنگین صدایش گفت: «ای مردم! خوب می‌دانم همه غمگین و دل‌سردید. ولی امیرتان علی - امیرمؤمنان - فرمود که به خانه‌های خویش برگردید و غمگین مباشید!»

مردم اما غمزده ماندند. گریه کردند و دست به نذر و دعا برداشتند. با هم گریستند و با هم دعا خواندند.....

علی در خانه، بر بالشی تکیه داده بود. با سربند زردی، سرش را بسته بودند. صورتش رنگ پریده بود؛ مثل سربندی که بر سر داشت. خون زیادی که از شکاف سرش رفته بود، رنگ از صورتش گرفته بود. لب‌های کبودش را تکان می‌داد. زیر لب گویا دعا می‌خواند.

یاران نزدیکش، این‌جا و آن‌جا گریه می‌کردند. امیرمؤمنان چشم‌هایش را به آرامی گشود. به یارانش نگاهی کرد و فرمود: «گریه نکنید! زیرا که من بهشت خدا را پیش رو دارم!»

علی این جمله را فرمود و برای لحظه‌ای از حال رفت. چشم‌های مهربانش دوباره بسته شد. زهر شمشیری که در فرق سر مبارکش فرورفته بود، کم‌کم کار خود را می‌کرد. حسن با کاسه‌ی شیری به دست آمد. کنار پدر، روی زانو نشست. ظرف شیر را به دست پدر داد. علی ظرف شیر را گرفت. دو - سه جرعه نوشید. کاسه را پس داد و فرمود: «برای عبدالرحمان [۲] هم، ظرف شیری ببرید! مبادا... مبادا که در آب و غذای او کوتاهی کنید!»

باین سخن علی، صدای گریه‌ی همه بلند شد. یکی زیر لب گفت: «الله اکبر! ما که یاران علی هستیم، نتوانستیم او را آن چنان که هست، بشناسیم! به راستی او

[صفحه ۹]

کیست؟ او که نگران قاتل خویش است؟! علی، بیش از آن که به فکر آب و غذای خود باشد، در فکر آب و غذای قاتل بی‌دین خویش است!»

فردای آن شب، در کوفه هر چه حکیم و طبیب بود، بر بالین امیرمؤمنان آمدند. هر کدام چیزی گفتند. دستورهایی دادند و رفتند. یکی از آن طبیبان که در جراحی مهارت داشت، پس از دیدن شکاف سر مبارک علی، کمی فکر کرد و سپس گفت: «برایم گوسفندی بیاورید!»

زود، گوسفندی آوردند. طبیب از آن گوسفند، رگی تازه و گرم بیرون کشید. و در شکاف زخم گذاشت. سپس با دهانش در آن رگ دمید تا به عمق زخم سر رسید. طبیب، مدتی در آن نگاه کرد. ناگهان غمی روی چهره‌اش دوید. رو به فرزندان و یاران علی کرد و گفت: «نقطه‌های سفیدی در شکاف زخم دیدم. بی‌شک دلمه‌های مغز است. شمشیر زهرآلود آن ملعون، تا مغز امیرمؤمنان رسیده است. دیگر از من یا دیگر طبیبان هیچ کاری بر نمی‌آید!»

علی - امیر مومنان - اگرچه حرف‌های طبیب را شنیده و منظور جراح را خوب فهمیده بود، اما هیچ‌گونه دگرگونی و یا تغییری در چهره‌اش آشکار نشد. ناگهان صدای گریه‌های دخترانش، زینب و ام‌کلثوم در فضای غمبار خانه پیچید. طبیب گفت: «علی، امیرمؤمنان! برای وصیت آماده باش!»

شب آن روز برای اهل خانه‌ی علی و مردم کوفه، شب دردآوری بود؛ شب تاریک و ماتم‌زا؛ شب گریه. صدای گریه‌های زینب و ام‌کلثوم لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر لحظه، دسته‌ای از مردم کوفه به خانه‌ی امیرمؤمنان می‌آمدند و گروه گروه برای دیدن علی، وارد اتاق می‌شدند. دیگر کسی نمی‌توانست جلوی مردم گریان و دل‌شکسته را بگیرد. علی فرموده بود که ورود مردم را به خانه‌اش آزاد بگذارند. علی با آن که حالش هر لحظه بدتر می‌شد، مردمی را که به خانه‌اش

[صفحه ۱۰]

می آمدند، به گرمی می پذیرفت و با آنها سخن می گفت و می فرمود: «برادران و خواهران! پیش از آن که من از میانتان بروم، هر سؤال و پرسشی دارید، پرسید!»

شب بیست و یکم ماه رمضان رسید. حال علی ناگاه بدتر شد و تمام پیروان و دوستان و خانواده‌اش، دور و برش نشسته بودند. همه ناراحت و غمگین و پریشان حال بودند. زمین و آسمان کوفه غمگین بود. غم در کوچه‌ها می گشت و از هر سو صدای گریه می آمد.

وقتی خوارج [۳] در جنگ نهروان شکست سختی از علی خوردند، سران آنها گریختند و به سوی مکه رفتند و آنها که زنده مانده بودند، به تدریج از گوشه و کنار رو به سوی مکه گذاشتند و در آنجا به هم پیوستند. سران خوارج طبق یک نقشه ماهرانه، تصمیم گرفتند که علی، معاویه و عمروعاص را در یک زمان از میان بردارند. سران خوارج عقیده داشتند که این سه تن، شکاف عمیقی بین مسلمانان انداخته‌اند و با هلاکتشان، اسلام و مسلمانان به آرامش و امن خواهند رسید.

قرار شد که در یک روز و یک ساعت، اما در سه شهر مختلف، علی، معاویه و عمروعاص را ترور کنند. برای اجرای نقشه، سه مرد دواطلب شدند:

عبدالرحمان بن ملجم از قبیله مراد - که پدرش در جنگ نهروان به دست لشکر علی و به قولی به دست خود علی کشته شده بود. - دواطلب کشتن علی، امیرمؤمنان در شهر کوفه شد.

حجاج بن عبدالله معروف به برک، دواطلب کشتن معاویه در شام شد.

عمروبن بکر دواطلب کشتن عمروعاص در مصر شد.

آن سه تن، روز نوزدهم ماه مبارک رمضان را برای این منظور در نظر گرفتند و هر کدام به سوی شهر مورد نظرشان حرکت کردند. آنها قرار را بر این نهادند که در سر نماز، در مسجد، کارشان به پایان رسانند.

[صفحه ۱۱]

برک به شام رفت و وارد صف نماز شد. در رکعت دوم و سجده‌ی دوم، شمشیر کشید و بر سر معاویه فرود آورد. اما از آن جا که معاویه هرگز در نمازش با خدا صحبت نمی کرد و همیشه روح و فکرش در پی جاه و مقام دنیوی بود، با شنیدن صدایی از پشت سر خود، پیش از موقع سر از سجده برداشت و ضربت برک بر ران معاویه فرود آمد.

برک را گرفتند. معاویه را هم به کاخ رساند طیبیان و حکیمان حاذق و ماهر برایش آوردند. شکاف زخم را با آهن گداخته داغ کردند و داروهایی به او خوراندند و گفتند: «خطر برطرف شد! از مرگ رستی!»

وقتی که می خواستند در حضور معاویه سر از تن برک جدا سازند، او امان خواست و گفت: «معاویه! اگر به من امان دهی، مژده‌ای خواهم داد. مژده‌ای بزرگ!»

معاویه که هیچ وقت بر سر عهد و پیمان نمی ماند، به او امان داد. برک گفت: «همان روزی که من برای کشتن تو آمدم، قرار بود که دو مرد دیگر به جز من، در کوفه و مصر دست به کشتن علی و عمروعاص بزنند. مرا نکش و صبر کن تا خبر کشته شدن علی به تو برسد، اگر ابن ملجم موفق شد و ضربتی بر علی زد، تو می مانی و یکه تازی و میدان بی مدعی خلافت. اگر هم موفق نشد، رها کن مرا تا به سرعت عازم کوفه شوم و جان علی را بگیرم و این جا برگردم. پس از کشتن او، هر آن گونه که میل داری، بکن! اگر خواستی یا عفو کن و یا سرم را جدا کن!»

معاویه وقتی این سخن را شنید، چنان شادمان شد که گویی دگرباره از مادرش زاده شد. نگاه پر از حيله و مکر خود را به سوی برک دوخت و او را بغل کرد و بوسید. [۴].

عمرو بن بکر هم - که قرار بود در مصر، عمروعاص را بکشد - مثل برک، موفق نشد. وقتی او وارد مسجد شد و در صف

نمازگزاران نشست، در هنگام سجده ضربتی بر سر عمروعاص زد؛ ولی زود فهمید که آن کسی که ضربت به فرق سرش خورده، کس دیگری بود؛ یعنی قاضی مصر [۵] بوده است.

[صفحه ۱۲]

آری! تقدیر چنین خواست که برک و عمروبن بکر نتوانند معاویه و عمروعاص را از میان بردارند؛ اما ابن ملجم بتواند پاک‌ترین یار و یاور رسول خدا را به شهادت برساند.

ابن ملجم نیز در مسجد کوفه، در صف نماز جا گرفت. در رکعت دوم و در سجده‌ی دوم، آن گاه که همه‌ی سرها به سجده بود، پیش از هنگام، سر از سجده برداشت و با شمشیر زهرآلود خود بر فرق سر مبارک علی، ضربتی مهلک فرود آورد. صدای ضربت شمشیر با الله اکبر علی درهم آمیخت و در فضای مسجد ریخت. شیعیان فهمیدند. علی را دوره کردند. از زیر عمامه‌ی سبز او، خون سرخ و گرم جاری شده بود. پیشانی و گونه‌هایش پوشیده از خون بود.

ابن ملجم گرچه از سوی خوارج مأموریت داشت که علی را به شهادت رساند، ولی بیش از خوارج، قطام - آن دختر زیبا رخ زشت سیرت - او را تشویق به کشتن علی کرده بود. این دختر فتنه‌جوی دیوسیرت - که پدر و برادرانش را در راه نهروان ازدست داده بود - تشنه‌ی خون علی بود. برای همین، با زیرکی، ابن ملجم را دلباخته و عاشق خود ساخته بود و کشتن امیرمؤمنان را شرط ازدواج با او قرار داده بود.

ابن ملجم، مست از باده عشق زمینی، به سوی مسجد رفت و مؤمن‌ترین و پاک‌ترین مرد روزگار را ضربت زد؛ آن حامی بیچارگان را؛ مولای پرهیزگاران و امیر مومنان را؛ شیر خدا را. ابن ملجم کار خود را کرد، بی آن که بداند که هرگز به آن عشق ننگین خود نخواهد رسید و با ضربت فرزند رشید علی، قصاص خواهد شد.

ابن ملجم را مسلمانان گرفتند و پیش علی بردند. علی در حالی که جوی خون بر صورت و پیشانی‌اش جاری بود، پرسید: «ای برادر! چرا چنین کردی؟ من آیا برایت امیر بدی بودم؟»

ابن ملجم گفت: «نه!»

علی پرسید: «پس چرا چنین کردی؟»

[صفحه ۱۳]

ابن ملجم ساکت و خاموش ماند؛ لال. [۶].

عرق از پیشانی علی می‌ریخت زهر شمشیر دیگر به همه‌ی اعضای بدنش سرایت کرده بود. شیر خواست. آوردند جرعه‌ای نوشید. آن گاه، رو به فرزند بزرگ خود حسین فرمود: «فرزندم! قلم و کاغذ بیاور!»

حسن رفت و با کاغذ و قلم آمد. علی فرمود: «آنچه می‌گویم، بنویس!»

حسن با چشم‌های گریان و با قلبی پریشان و غمگین، گوش به سخنان پدر بزرگوارش سپرد:

- بنویس این، وصیتنامه علی بن ابیطالب، پسر عم رسول الله و یار و بردار و هم صحبت اوست:

بسم الله الرحمن الرحيم... و اشهد ان لا اله الا الله... و اشهد ان محمدا رسول الله...

شهادت می‌دهم که خداوند بخشنده‌ی مهربان، کسانی را که در گورها آرمیده‌اند، دوباره زنده می‌کند و درباره‌ی عمل‌هایشان از آنان می‌پرسد. خداوند از آنچه که در سینه‌های مردم پنهان است، آگاه می‌باشد...

حسن! فرزند من! اکنون که وقت جدایی است و باید وصیت کنم، طبق فرموده رسول خدا، تو را وصی و جانشین می‌کنم و کتاب و سلاح خویش را به دست تو می‌سپارم. همان گونه که رسول خدا مرا جانشین خودش خواند و کتاب و سلاح خود را به من واگذاشت و مأموریتم داد که تو را مأمور دارم.

حسن! فرزند من وقتی زمان مرگت نزدیک شد، برادرت حسین را وصی و جانشین خود قرار ده! و این کتاب و این سلاح را به دست او بسپار!

امام مکثی کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت، دوباره فرمود:

- من شما را به پرهیزگاری و به عبادت خدا فرا می‌خوانم،... بر یتیمان رحم آورید! به مستمندان و فقیران و بیچارگان نیکی کنید و یاری‌شان رسانید!

... و همواره به راه نیکی و راه خیر بروید! و راه خیر در این است که ظالم را از

[صفحه ۱۴]

میان بردارید و ستمگر را نابود سازید!

... حسن، پسر من! همواره و در همه حال برای خداوند کار کن! از بد زبانی پرهیز فقط و فقط در راه خیر و نیکی فرمان بده... از بدی‌ها پرهیز! از هر غذایی که می‌خوری، به مستمندان و فقیران نیز بده!

... نماز بخوان و روزه بدار! که روزه، سپر بلائی بدن است.. و با نفس خود جهاد کن!...

علی پس از گفتن وصیت‌هایش به حسن، درباره‌ی قاتل خود نیز چند سفارش فرمود:

- به قاتلم خوراک و آشامیدنی بدهید... و با او به خوبی و نیکی رفتار کنید. اگر من زنده ماندم، خودم درباره‌اش تصمیم می‌گیرم. اگر بمیرم، او را بکشید! اگر او را ببخشید، به پرهیزگاری نزدیک‌ترید. فقط یک ضربت به او بزنید و جز کشته‌ی من، نباید کس دیگری کشته شود!

نفس‌های علی کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. کلمه‌ها را دیگر به سختی ادا می‌کرد: - خداوند با نیکوکاران و پرهیزگاران است! ساکت شد. عرق سردی بر پیشانی نشست؛ عرق مرگ. چشم‌هایش را به آرامی بست و آخرین جمله‌اش را بیان فرمود. آخرین جمله آن مرد خدا این بود:

- اشهد ان لا اله الا الله... و اشهد ان محمدا رسول الله!

کتاب زندگانی علی - امیرمؤمنان و مولای پرهیزگاران بسته شد.

آن شب، غم و اندوهی بی‌پایان و ماتمی بزرگ بر زمین و آسمان کوفه سایه افکند. مردم کوفه وقتی فهمیدند که روح امیر مومنان و مولای متقیان آن شب به پیش پروردگارش شتافته است، بر سر و سینه‌زنان به سوی خانه‌اش هجوم آوردند.

علی آن شب به سوی خدا رفت. آن امام عدالت و امام خوبی‌ها، چشم از جهان فرو بست و خانواده و یاران و پیروانش را با چشم‌های گریان و با دل‌های غمگین و پریشان باقی گذاشت. تمام کوفه آن شب تا سحر نالید. زمین و آسمان

[صفحه ۱۵]

هم در عزای او رخت سیاه ماتم پوشیدند. دیگر هیچ کس صدای مهربان او را در مسجد کوفه نشنید. دیوارهای مسجد کوفه آن شب زبان باز کردند و نوحه سر دادند.

دیگر هیچ کس سیمای نورانی‌اش را در کوچه‌ها و خیابان‌های کوفه ندید. خورشید داد و عدالت در تاریکی شب کوفه غروب کرد و جهان را غمی سنگین و ماتمی بزرگ فرونشست. چشم امید مردم کوفه، حالا- به سوی حسن بود. حسن، یادگار علی و یادگار زهرا بود. او و برادرش حسین، نور چشمان پیامبر و امیدهای مردم کوفه بودند.

با شهادت علی، پاکان و نیکان خون گریستند؛ اما ناپاکان و دشمنان آن حضرت، شادمان شدند. آن نادانان نمی‌دانستند که: هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق... [۷].

[صفحه ۱۹]

فرزند خورشید

حسن به سوی مسجد کوفه به راه افتاد؛ باشکوه و باوقار؛ با گام‌هایی آرام و استوار. او چهارشانه بود؛ با گردنی کشیده و با قامتی رسا. صورتش سفید بود؛ آمیخته با سرخی. چهره‌ای جذاب و زیبا داشت؛ نمکین و دوست‌داشتنی. گردنش کشیده و براق بود؛ صاف و براق مثل شمشیری از نقره. چشم‌هایش سیاه و درشت و گشاده بود؛ با گونه‌هایی هموار. در صورتش لبخندی از پاکی و معصومیت و عشق دیده می‌شد.

وقتی که از دور می‌آمد، بیننده را به یاد رسول‌خدا می‌انداخت. از سینه تا سر، شبیه جدش رسول‌خدا بود. پس از رحلت پیامبر، هر کس که برای دیدن سیمای آن حضرت دلتنگ می‌شد. در سیمای نورانی نوه‌اش، حسن خیره می‌ماند. هر که

[صفحه ۲۰]

او را می‌دید، زیر لب می‌خواند: «حسن شبیه‌ترین فرد است به جدش رسول‌الله!»

درون و بیرون مسجد پر از انبوه مردم بود. همه در انتظار حسن بن علی بودند تا بیاید و امامشان بشود. مردم مشتاق در مسجد کوفه و اطرافش، برای بیعت با حسن، لحظه‌ها را می‌شمردند.

حسن با جمعی از یاران نزدیکش و با برادرش حسین، از راه آمد. غمی سنگین بر چهره‌ی نورانی‌اش سایه انداخته بود. ابرهای تیره‌ی غم در آسمان پهناور دلش می‌باریدند. چشم‌های درشت و سیاهش در ماتم و سوگ پدر مرطوب و پر از اشک بودند؛ سرخ و ورم کرده از گریه‌های زیاد! همان چشم‌های سیاهی که - وقتی کودک بود - بوسه‌گاه جدش رسول‌خدا بود؛ آن چشم‌های مهربان اکنون غمگین و اشک‌آلود بودند. همان چشم‌هایی که پیامبر همیشه نگرانش بود و می‌فرمود: «وای بر روزی که اشکی از چشم‌های حسن و حسین فرو ریزد!»

او همان حسنی بود که پیامبر بر دوش خود سوارش می‌کرد و به مسجد می‌برد. همان حسنی که بر یک زانوی پیامبر می‌نشست و برادرش حسین، بر زانوی دیگرش و پیامبر دست نوازش بر سر آن دو برادر می‌کشید و می‌فرمود: «بار خدایا! من، حسن و حسین را بسیار دوست می‌دارم! پس، دوست بدار آن که را که این دو را دوست دارد و دشمن بدار آن را که این دو را دشمن می‌دارد!» آری! او همان حسنی بود که پیامبر درباره او و برادرش می‌فرمود: «حسن و حسین، سید جوانان بهشتند. پدرشان علی، از آن دو هم بهتر است و عزیزتر پیش خداوند!»

حسن، عزیز پیامبر بود و عزیز علی و فاطمه. حسن، عزیز و نور چشم جدش رسول‌الله بود. نخستین ثمره وصلت آسمانی علی و فاطمه و نخستین نوه‌ی رسول‌خدا بود.

مردم مشتاق، راه بر او باز کردند و او وارد مسجد شد. روی منبر رفت. منبری که پیش از آن، پدر بزرگوارش علی می‌نشست و با صدای مهربانش سکوت

[صفحه ۲۱]

مسجد را می‌شکست. منبری که قلب مردم بر آن می‌تپید. حال، حسن به جای پدر، روی منبر نشست. سکوت بود.

مردم روزه‌دار در انتظار به سر می‌بردند. در انتظار خطبه‌ی حسن بن علی. همه ساکت نشسته بودند. چشم بر چهره‌ی نورانی او داشتند. حسن، نخست نام خداوند بخشنده‌ی مهربان را بر زبان آورد. آن‌گاه از جدش رسول‌خدا یاد کرد. سپس درباره پدر بزرگوارش علی بن ابیطالب سخن‌ها گفت. هنوز از رحلت جانگداز و ماتم‌انگیز پدرش، شبی بیش نگذشته بود. هنوز، داغ شهادت علی در قلب او و مردم کوفه، تازه بود. وقتی که نام علی بن ابیطالب بر زبانش جاری شد، بغض سنگینی راه گلویش را گرفت و اشک‌هایش بر گونه‌های هموارش فرو لغزید. بغض مردم هم شکست. گریه کردند؛ مثل ابر بهاری. آن‌ها با گریه و زاری و با

دل‌های غمگین، گوش به سخنان حسن سپردند. بغض‌هاشان را فرو خوردند و دوباره ساکت شدند:

– مردم کوفه! شما همه مرا به خوبی می‌شناسید. اگر کسی در میانان هست که مرا نمی‌شناسد، بداند که من حسن، فرزند زهرا و علی هستم! و فرزند رسول الله! فرزند آن کس که شما را به سوی خداوند بخشنده و مهربان فراخواند، و برای هدایت از تاریکی و گمراهی به سوی نور الهی، چراغ راهتان شد. کسی که پیامبری‌اش، رحمتی بزرگ بود. و هم‌چنین نعمتی بزرگ بر جهان و بر جهانیان

بود!

مردم همه تکبیر گفتند. حسن نگاهی رو به مردم کرد و حرف‌هایش را چنین ادامه داد:

– من، فرزند علی هستم. آری، فرزند، علی. فرزند آن کس که در راه خدا عاشقانه جهاد کرد. کسی که همواره، همه جا یار و همراه رسول خدا بود. کسی که از هر گونه ناپاکی جدا بود. کسی که با جان پاکش از رسول الله دفاع کرد. من فرزند علی بن ابیطالبم. فرزند آن کس که رسول الله، او را وصی، برادر و جانشین خود خواند. فرزند آن مردم که جوانمرد جوانمردان و مولای متقیان و امیر مؤمنان

[صفحه ۲۲]

بود. کسی که هیچ کس در پایداری و ایمان و عدالت هم پایه‌اش نبوده است و نخواهد بود؛ چه پیش از او و چه پس از او.

باز هم سکوت بود. حسن ادامه داد:

– علی، یار و غمخوار بیوه‌زنان، یتیمان و بی‌سرپرستان بود. کسی که شبی سر به بالش نگذاشت، مگر آن که در فکر بیچارگان، یتیمان و مظلومان باشد. و لحظه‌ای از یاد پروردگارش غافل نبود. در آخرین لحظه‌ها هم شوق دیدار خدا را در دل داشت. هیچ کس مثل پدرم به اسلام خدمت نکرد. هیچ کس مثل او مظلوم واقع نشد. علی بن ابیطالب به راستی دوست خداوند بود؛ ولی الله... حسین با زبان شیوا و بیان رسایش سخن می‌گفت. لحنش مثل لحن چشمه ساران، صمیمی بود؛ مثل بوی شاد گل‌های آرامش بخش بود و دل‌ها را صفا می‌داد و جان را تازه می‌کرد. گفتارش چنان در مردم کوفه اثر می‌کرد که اشک بر گونه‌هاشان جاری می‌ساخت. رفتار و کردار و گفتارش، مردم را به یاد پدرش علی و جدش رسول الله می‌انداخت. وقتی سخن می‌گفت و نام علی بر زبانش جاری می‌شد، مردم به مظلومیت و شکوه و جلال روح علی می‌اندیشیدند و می‌گریستند. آن‌ها چشم امید به جانشین آن حضرت داشتند تا امامتشان را بر عهده بگیرد و جامعه مسلمان را دریابد و برای اصلاح نارسایی‌های مملکت بشتابد.

وقتی که خطبه‌ی حسن تمام شد، عبدالله بن عباس [۸] برخاست و با صدای بلند، مردم را به بیعت با حسن بن علی فراخواند. مردم غمگین کوفه که در رحلت مولایشان گریان و سوگوار بودند، دسته دسته پیش می‌رفتند و دست بیعت در دست‌های مبارک امام حسن (ع) می‌گذاشتند. امام با هر کسی که دست می‌داد، در حقش دعای خیر می‌خواند. کسانی که بیعت می‌کردند، می‌گفتند «حسن جان! ما مطیع و فرمانبر تو هستیم. هر آنچه فرمان دهی، با دل و جانمان می‌پذیریم و امر و فرمان تو را به گوش جان می‌گیریم و امر و نهی تو را واجب می‌شماریم. جان بر کف آماده‌ی امر و نهی تو هستیم و در راه تو جان می‌سپاریم!»

[صفحه ۲۳]

بیعت مردم کوفه و اطراف کوفه با حسن، باغی از شکوفه‌های شادی و امید را برای پیروان راستین و صادق علی به ارمغان آورد. ولی از سوی دیگر، اضطراب و ترس بی‌اندازه بر دل‌های دشمنان اسلام افتاد و تشویش، ترس و نگرانی در دل بعضی مسلمان‌های به ظاهر مسلمان ریخت. آتش خشم و انتقام را هم در آن‌ها برانگیخت. همان مسلمان‌های در ظاهر مسلمانی که خود را وارث حکومت اسلام می‌دانستند و بیعت مردم کوفه و بزرگان قبایل، قرار و آرام را از آن‌ها گرفت. مخصوصاً از معاویه که حاکم شام و

سردسته دشمنان علی بود. معاویه که شام را به صورت کانونی از دشمنان علی و خاندان پیامبر خدا در آورده بود، در کاخ خود با دلی پر تشویش و نگران به این سو و آن سو می‌رفت. سراپا خشم و تشویش بود. معاویه در آتش انتقامی که در سینه‌اش از علی داشت، می‌سوخت. حتی با شهادت آن حضرت هم این آتش به سردی نگراییده بود. معاویه خبر داشت و خوب می‌دانست که مسلمان‌ها، حسن را چه قدر دوست دارند. او خوب می‌دانست که اگر دیر بجنبد و توطئه‌ای نچیند، به زودی حسن جای خالی علی را در قلب مسلمان‌ها پر می‌کند و بر جای پدرش می‌نشیند. معاویه که مرد حيله گر و قدرت‌طلبی بود، احساس می‌کرد که با قیام حسن بن علی، حکومتش در شام به خطر خواهد افتاد. معاویه تشویش آینده را داشت. او از طریق جاسوس‌هایش فهمیده بود که امام حسن، بلافاصله پس از بیعت مردم با او، دست به سازماندهی نیروهایش زده و عبدالله بن عباس را به عنوان ولی و فرماندار بصره به آن دیار فرستاده است. برای هر بخشی از محل حکومت خود نیز فرمانداری برگزیده است. از همه مهم‌تر این که، بسیاری از کسانی را که در زمان علی مقامی داشتند، در مقامشان باقی گذاشته است.

حاکم حيله گر شام همه‌ی این‌ها را می‌دانست و خبرها را شنیده بود. بی‌دلیل نبود که چون مار زخمی به خودش می‌پیچید، اطرافیانش را پی در پی به باد ناسزا و نیش و کنایه می‌گرفت و آن‌ها را به چاره اندیشی فرامی‌خواند. معاویه خوب می‌دانست که زمانی دراز نخواهد کشید که حسن با سپاه عظیمش به سوی شام

[صفحه ۲۴]

می‌تازد و کار او را می‌سازد. او خوب می‌دانست که اگر توطئه‌ای نچیند و نقشه‌ای نیندیشد، جنگ را می‌بازد و خود را به چاه اسیری می‌اندازد.

امام حسن نیز دورادور همه چیز را می‌شنید و مواظب اوضاع بود. او می‌دانست که در شام و در قصر معاویه چه‌ها می‌گذرد. امام، معاویه را به خوبی می‌شناخت و خوب می‌دانست که پدر بزرگوارش علی، از حيله‌های ناجوانمردانه‌ی معاویه‌ی کافر و کوردل چه خون‌ها به دل داشت. او برای چاره اندیشی و چیدن توطئه، گروهی از دشمنان قسم خورده علی و کسانی مثل قیس بن اشعث و عمروعاص را که در حيله‌گری چیزی از معاویه کم نمی‌آوردند، دور خود جمع کرده بود. بخصوص عمروعاص در حيله و نیرنگ همتایی نداشت و مردم نه روباه را در حيله‌گری، که او را مثل می‌زدند.

عمروعاص، طراح بیش‌تر توطئه‌هایی بود که معاویه بر ضد اسلام، قرآن و علی به کار بسته بود. از آن جمله، «قرآن بر سر نیزه کردن» یکی از اندیشه‌های پلیدانه‌ی او بود. او از آن نامردمان بود که در کسب مال و مقام، به هر حيله و حقه‌ی کثیف و ناجوانمردانه‌ای دست می‌زد. او برای به دست آوردن مال، جاه، مقام و حفظ جان کثیفش، هر گونه خواری و پستی را به جان می‌خرید. او همان مرد خبیثی بود که یک بار در جنگ اسلام با کفر، به دست علی بن ابیطالب گرفتار آمد و از ترس آن که زندگانی کثیفش به پایان رسد، لباس‌هایش را یکی یکی با خفت و خواری از تن در آورد و شرمگاهش را نشان داد. عمروعاص با انجام این عمل کثیف، خود را زبون و خوار ساخت. خود را در چاه مذلت انداخت تا بلکه از مرگ حتمی‌رهایی یابد؛ و البته رهایی یافت. علی وقتی آن همه حقارت و دون‌همتی را در او دید، رهایش کرد و زندگی خفت‌بار و حقیرش را دوباره به او بخشید. او هم تا پایان عمر، این خفت و خواری با خود به یدک کشید؛ به طوری که هر از گاهی، دوستان و دشمنانش و حتی دوستان نزدیکش هم چون معاویه، او را به باد تمسخر می‌گرفتند و می‌گفتند: «عمروعاص از ترس مرگ، عورتش را آشکار کرد و علی از کشتن او چشم پوشید و گفت: برو که تو را به خاطر

[صفحه ۲۵]

عورت [۹] بخشیدم!»

معاویه برای مقابله با اندیشه‌های پاک علی و رسول‌خدا، از فکر و اندیشه‌های ناپاک چنین نامردمانی سود می‌جست و توطئه‌های

ناجوانمردانه‌ای را که آن‌ها می‌اندیشیدند و می‌چیدند، بر ضد جبهه‌ی حق به کار می‌بست. حال نیز می‌خواست با نیزنگ و حيله‌ی همانان، به جنگ فرزند علی، فاطمه و نوادگان عزیز رسول خدا برخیزد و خون مسلمان‌ها را در راه رسیدن به هدف‌های کثیف و نامشروع خود، به ناحق بریزد. معاویه و یارانش برای رسیدن به مقصود خویش، از هیچ جنایتی روگردان نبودند. و در دل، کم‌ترین خوف و بیمی از خدا نداشتند. آن‌ها می‌پنداشتند که هر چه هست در همین دنیاست و بهشت را در این دنیای خاکی و فانی جستجو می‌کردند. اگرچه در ظاهر نماز می‌خواندند و خودشان را مسلمان‌هایی دو آتشفشان می‌دادند، اما از جمله مردمانی بودند که چون از مسجد به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند. [۱۰].

معاویه، فرزند ابوسفیان بود. فرزند آن کسی که تا آخر عمرش با رسول خدا دشمنی داشت و لات و هبل [۱۱] را خدایان خود می‌پنداشت. عاقبت - پس از فتح مکه به وسیله‌ی مسلمانان - به اجبار، در ظاهر و از ترس مرگ بود که اسلام را پذیرفت؛ اما هرگز حرفی در دفاع از اسلام نگفت و قدمی هم در راه خدا و اسلام برنداشت. او در دلش، هرگز به خداوند و رسالت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) ایمان نیاورد. پدر معاویه همان کسی بود که در جنگ‌های کفار با رسول خدا، همیشه پیشقدم و پرچمدار کفر و شرک بود. پدر معاویه همان کسی بود که وقتی عثمان - به عنوان خلیفه‌ی سوم مسلمانان - به قدرت رسید، در حضور خلیفه گفت: «ای جوانان بنی‌امیه! خلافت را به دست بگیرید و آن را در خانواده‌ی خود بگردانید و موروثی کنید. همه‌ی پست‌های مهم آن را به دست آورید!»

سپس رو به عثمان و اقوام دیگرش کرد و گفت: «سوگند به آن کسی که جان ابوسفیان در دست‌های اوست؛ نه بهشتی وجود دارد و نه دوزخی و نه روز رستاخیزی! هر چه هست، در همین دنیا و در همین خاکی است که رویش

[صفحه ۲۶]

ایستاده‌ایم!»

حال، فرزند چنین مردی - با چنان اندیشه‌هایی - می‌خواست حکومت بر مسلمان‌ها را به دست بگیرد و حاکم بر سرنوشت مسلمان‌ها شود. قوم بنی‌امیه تا آن‌جا که توانسته بودند، با اسلام و پیامبر خدا جنگیده بودند و پس از شکست خفت‌بار در برابر سپاه اسلام، رنگ عوض کرده و ریا و نفاق پیشه کرده بودند. حال معاویه - که همواره پا به پای پدرش، با اسلام و مسلمانان جنگیده بود - می‌خواست خلیفه‌ی حکومتی شود که تا چندی پیش، برای نابودی‌اش می‌جنگید و می‌کوشید. او به مخالفت خود با خدا و پیغمبر افتخار می‌کرد و در مکه فخر می‌فروخت.

معاویه یک مرد فرصت‌طلب بود. او در شام با حيله و نیزنگ، به قدرتی بزرگ و شیطانی دست یافته بود. همه‌ی دنیاپرستان و مال‌دوستان و از خدا بی‌خبران را در شام گرد آورده بود. تا زمانی که عثمان - خلیفه‌ی سوم - زنده و بر سر قدرت بود، او با خیال آسوده، و با آزادی کامل، خون مسلمان‌ها را در شیشه می‌کرد. اما با شروع خلافت علی، خواب خوش از چشم‌هایش رفته بود. حال می‌ترسید که فرزند علی هم خار چشمش شود.

معاویه با پریشان‌حالی و درماندگی در کاخ خود - که آن را بهشت زمین می‌پنداشت - از این سو به آن سو می‌رفت و می‌گریه؛ مثل ببری زخمی. آن مرد فربه و شکم‌گنده، مثل پلنگی زخم‌خورده می‌گریه و بر عمر و عاص و دیگر مشاوران پلیدش نهیب می‌زد: «چرا نشسته‌اید؟ مگر نمی‌دانید که شام در خطر است؟ اگر برای براندازی و شکست دادن حسن در کوفه و بصره چاره‌ای نیندیشید، باید برای همیشه، فکر حکومت بر مسلمان‌ها را از سرتان بیرون کنید.

اگر کار حسن در کوفه بالا بگیرد، همیشه مورد تهدید قدرت بزرگ او خواهیم بود. آن‌گاه شما دیگر نخواهید توانست در این کاخ باشکوه، با آسودگی خاطر بنشینید، بخورید و بیاشامید و از رقص کنیزکان زیبارو لذت ببرید! پس بیندیشید و

[صفحه ۲۷]

راه چاره‌ای برای این مشکل بزرگ بیابید! زیرا شام و هم‌چنین آینده‌ی حکومت بنی‌امیه بر عرب و عجم در خطر است!»
 عمروعاص ملعون و حرامزاده که لحظه‌ای از اندیشه‌های باطل غافل نمی‌شد، گفت: «مگر در زمان علی که قدرتی بزرگ‌تر از قدرت حسن در کوفه داشت، ما چه می‌کردیم؟ هان؟!»
 معاویه حیرت‌زده پرسید: «منظورت چیست، عمرو؟!»

عمروعاص بر بالش زربفت خود لم داد. خنده‌های شیطانی و وحشیانه - مثل خنده‌های که در عصر جاهلیت سر می‌داد - سر داد و گفت: «همان توطئه‌هایی را که برای مقابله با علی به کار می‌بستیم و موفق هم می‌شدیم، دوباره به کار می‌بندیم. اما این بار برای مقابله با فرزند علی. این که کار مشکلی نیست! عده‌ای را می‌فریبیم و خود کناری می‌نشینیم و فقط نقشه می‌کشیم. در زمین قلب‌های مسلمان‌ها بذر تفرقه می‌کاریم. بهترین کار، همین است که من می‌گویم باید باز هم تفرقه بیندازیم و حکومت کنیم! این را که تو خود بهتر از ما می‌دانی، ای ابایزید! تا وقتی حيله گرانی مانند ما هستند و تا وقتی ابلهانی مثل این مردم ساده‌دل وجود دارند، چه غمی داریم؟!»
 عمروعاص این را گفت و بار دیگر وحشیانه خندید. این بار معاویه و دیگران هم به او پیوستند و مثل دوران جاهلیت، خنده سر دادند و می‌خوردند.

[صفحه ۳۱]

نقشه‌های شوم شام

معاویه‌ی حيله گر، نخستین حيله‌ای که برضد امام حسن به کار بست، این بود که دو جاسوس زبردست و کارآزموده از دو قبیله‌ی حمیر و بنی‌القین را برگزید. یکی را به کوفه - مرکز خلافت حسن - و آن دیگری را هم به بصره فرستاد. هم‌زمان با فرستادن آن دو جاسوس کار آزموده، کسان دیگری را هم با همان منظور جاسوسی به شهرهای دیگری روانه کرد تا او را از اوضاع داخلی عراق باخبر کنند و او بتواند در فرصتی مناسب، دست به توطئه، آشوب و شورش علیه امام حسن بزند.
 جاسوس حمیری، در شبی تاریک، مخفیانه وارد شهر کوفه شد و به خانه‌ی قصابی رفت که از پیش، او را برای همکاری با این جاسوس، شناسایی و آماده

[صفحه ۳۲]

کرده بودند. این جاسوس در خانه‌ی قصاب ماند تا کم‌کم و به تدریج وارد جمع مردم شود. کار جاسوسی خود را آغاز کند. چند روزی گذشت و آن جاسوس کارآزموده با آن که مردی زیرک و درکارش استاد بود، پیش از آن که بتواند کاری کند، به یاری خداوند از سوی نیروهای مخفی امام و مأمورهای اطلاعاتی شهر کوفه، شناسایی و دستگیر شد.
 مردم، آن جاسوس را دست‌بسته پیش امام بردند تا آن‌حضرت خود درباره‌ی او تصمیم لازم را بگیرد. امام با او گفتگو کرد و پس از آن که به جاسوس بودنش اطمینان یافت و فهمید که او به امر معاویه، مأموریت جاسوسی بر ضد مسلمانان را داشته و با این هدف از شام به کوفه آمده، فرمود تا جانش را بگیرند. با کشته شدن او، بخشی از نقشه‌ی شوم شام نقش بر آب شد. امام که دریافته بود معاویه جاسوس دیگری هم به سوی بصره فرستاده است، نامه‌ای برای عبدالله بن عباس نوشت و آن را با پیک تیزپایی به سوی بصره فرستاد. به او خبر داد که معاویه دست به چه نقشه‌های شوم و چه توطئه‌هایی زده است. وقتی که نامه‌ی امام به دست فرماندار بصره رسید، او به مأمورهایش دستور داد تا دست به کار شوند و به جستجوی آن جاسوس پردازند. طولی نکشید که مأمورها، جاسوس بنی‌القین را هم دستگیر کردند و گردنش را زدند. معاویه چون دید که از طریق جاسوس‌های زیرکش هم نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، توطئه دیگری ریخت؛ توطئه‌ای شوم، پلید و ناجوانمردانه تر. او بنا به پیشنهاد عمروعاص روباه صفت، تصمیم گرفت که در

بین فرماندهان سپاه امام و مردم مسلمان تفرقه بیندازد؛ یعنی آب را از سرچشمه گل آلود کند و از آب گل آلود، ماهی آرزوهایش را بگیرد. تصمیم گرفت که در آغاز کارش فرماندهان سپاه اسلام را با وعده و وعیدهای فریبنده بفریبد و از سوی خود بکشاند. سپس با ثروت باد آورده‌ی بی‌حد و حصرش، راهزن دل و دین مردم شود. او و یار همراهش عمروعاص، خوب می‌دانستند که جاه و مقام و ثروت، گام‌ها را سست می‌کند، قلب‌ها را می‌لرزاند، عقل را می‌فریبد و انسان را به دام می‌اندازد. این [صفحه ۳۳]

دو شاگردان ممتاز شیطان خوب می‌دانستند که ثروت و مقام و وعده و وعیدهای دنیوی باعث می‌شوند که عده‌ای مانند بید بر سر ایمان خویش بلرزند، از راه بلغزند و در چاه کفر و شرک فرو افتند. معاویه خوب می‌دانست که با این روش می‌تواند حتی مؤمنانی مانند عیدالله بن عباس را - که سابقه‌ای درخشان در بین مردم داشت، و همواره در خط مستقیم و دوستدار علی و وفادار به اهل بیت رسول خدا بود. - بفریبد و به سوی خود بکشاند. و این گونه هم شد.

عیدالله بن عباس [۱۲] به خاطر شهادت دو فرزندش در جنگی به دست بسر بن اریطاه - یکی از فرماندهان نظامی جنایتکار معاویه - کینه‌ای شدید نسبت به بنی‌امیه در دل داشت. اما وقتی این پیام فریبنده‌ی معاویه به گوشش رسید و آن وعده و وعیدها را شنید، با گرفتن پانصد هزار درهم، خیانت کرد و به لشکر معاویه پیوست. او با این کار، ننگی بزرگ و جاودانه برای خود خرید؛ هر چند که از نخستین مؤمنانی بود که در مسجد کوفه با حسن بیعت کرده بود. او در زمان علی هم مسئولیت‌هایی بر عهده داشت. حاکم یمن و اطراف آن بود؛ هم چنین پدر دو شهید بود. او در کودکی، تا سن ده سالگی در خدمت رسول خدا بود. ده ساله بود که رسول خدا رحلت فرمود.

خیانت و گریز چنین کسی از زیر بیدق امام و پناه بردنش به شام و لشکر معاویه، در خیال هیچ یک از مسلمان‌ها نمی‌گنجید. کسی نمی‌توانست حتی گمان برد که شخصیتی مثل او - که فرماندهی دوازده هزار نفر را از سوی امام حسن بر عهده گرفته بود - با چنان حقارتی سپاهش را ترک گوید و سعادت را در کاخ معاویه بجوید. کاخی که دیوارهایش با خون بهترین بندگان خدا رنگین شده بود. کاخی که کاخ ستم و محل کفر و شرک و بت‌پرستی بود.

عیدالله بن عباس از سوی امام حسن مأموریت داشت تا با سپاه عظیمش به جانب شط فرات حرکت کند و تا زمین‌های مسکن پیش رود. سپس رو به روی سپاه معاویه - که ممکن بود از آن سو به عراق حمله آورد - سد محکمی بسازد و [صفحه ۳۴]

در برابر سپاه دشمن بایستد. امام به او فرموده بود: «هر جا که با سپاه معاویه روبه‌رو شوی، مانند سدی آهنین در برابرش بمان. ولی جنگ نکن تا من خود به آنجا بیایم؛ چون خودم هم در پی شما به آن سو خواهم آمد. هر مشکلی که پیش آمد، مرا با خبر کن. با قیس بن عباد و سعید بن قیس که همراه تو خواهند بود، در کارهایت مشورت کن. اگر معاویه در جنگ پیشدستی کرد، با او بجنگ! و اگر تو کشته شوی، فرماندهی با قیس بن سعد بن عباد خواهد بود. اگر قیس هم از پا درآید، سعید بن قیس برخیزد و علم نبرد را به دست بگیرد و لشکر را فرماندهی کند!

عیدالله بن عباس به جای اطاعت از امر امامش، پیشنهاد وسوسه آمیز معاویه را پذیرفت. پانصد هزار درهم گرفت و شبانه از چادرش گریخت و به دامن معاویه در شام آویخت. در آنجا پانصد هزار درهم دیگر نیز از او جایزه گرفت. او شبانه، وقتی سپاهیان به خواب رفتند، با استفاده از تاریکی شب، از چادرش بیرون آمد و...

سحرگاه وقتی سپاهیان برای ادای نماز صبح آماده بودند، هر چه انتظار کشیدند تا عیدالله بن عباس برای خواندن نماز از چادرش بیرون بیاید، نیامد. حتی صدایی از درون چادرش بر نخاست. آرام و آهسته رفتند و وارد چادر شدند. ولی او را در چادر نیافتند. این سو و آن سو را که گشتند، به اصل ماجرا پی بردند و دانستند که دعوت وسوسه آمیز حاکم شام را پذیرفته و رفته است. قیس بن

سعد بن عباد به ناچار با مردمش نماز خواند. پس از نماز جماعت، بلند شد و در برابر سپاه، خطبه‌ای خواند و فرار عییدالله را به آن‌ها خبر داد. سپس آن‌ها را به صبر و پایداری فراخواند. باری، قیس، فرماندهی سپاه را بر عهده گرفت؛ ولی در همان وقت، بسر بن ارطاة - که یکی از فرماندهان ظالم سپاه معاویه بود - برای شایعه پراکنی در بین مردم عراق، پیش آمد. او از سوی معاویه مأموریت داشت تا خبرهای دروغینی را میان لشکر امام و مردم عراق

[صفحه ۳۵]

پخش کند و آنها را بفریبد و او پیش روی سپاه عراق ایستاد و فریاد برآورد: «ای لشکریان عراق! چرا بیهوده و بی‌هیچ سودی، خویشتن را به کام مرگ و نیستی می‌اندازید؟! فرماندهی شما عییدالله بن عباس به پند و اندرز من گوش داد به ما پیوست. اکنون هم در بین لشکر ماست؛ نزد معاویه. از این گذشته، امام شما، حسن بن علی با معاویه از در صلح و آشتی درآمد پس چرا شما با معاویه سر جنگ دارید و می‌خواهید بیهوده خود را به کشتن دهید؟ آیا می‌خواهید خود را در راهی و کاری که هیچ سودی برایتان ندارد، به هلاکت برسانید؟!»

قیس بن سعد که هم باهوش و هم مؤمن بود، فوراً از نیت ناپاک فرستاده‌ی معاویه آگاه شد. پوز خندی رو به بسر بن ارطاة زد و آن‌گاه رو به لشکرش کرد و با صدایی محکم و رسا گفت: «ای مردم عراق و ای سپاه حق! شما در این جا، دو راه پیش رو دارید! خوب بیندیشید! حالا - که بر سر این دو راهی ایستاده‌اید، باید یکی از آن‌ها را برگزینید! یا دست بیعت به سوی معاویه و سپاه گمراهش دراز کنید و دین و ایمان خود را به دنیایان و لذت‌های زودگذرش بفروشید و آخرت را رها کنید و دنیا را دودستی بچسبید، یا با من بمانید و با دشمنان اسلام بجنگید. حرف‌های بسر بن ارطاة دروغی ناجوانمردانه بیش نیست. البته در این که عییدالله خیانت پیشه کرده و به معاویه در شام پیوسته است، هیچ شکی نداریم؛ ولی حرف او درباره‌ی صلح امام حسن با معاویه‌ی فاسد و گمراه، شایعه‌ای بی‌اساس است که فقط ابلهان و ساده‌لوحان و یا تهی مغزان و سست ایمانان ممکن است آن را باور کنند. صلح امام با معاویه، با هیچ منطقی جور در نمی‌آید. مگر ممکن است که حق به باطل پیوندد؟! حال به من بگوئید، از این دو راهی که یکی سوی حق و آن دیگری سوی باطل می‌رود، کدامین راه را بر می‌گزینید؟!»

در بین مردم، همه‌م افتاد. بسر بن ارطاة خواست یک بار دیگر هم زبان چرب و نرمش را به کار اندازد، ولی قیس پیشدستی کرد و گفت: «مردم عراق!

[صفحه ۳۶]

گیرم که گفته‌ی بسر بن ارطاة راست باشد؛ هر چند که هرگز حرف حقی از زبان او به گوش ما نخورده است. گیرم که امام ما حسن، با معاویه صلح کرده باشد؛ که بی‌شک صلح نکرده است. آیا شما با معاویه و لشکر گمراه او صلح می‌کنید و یا این که با سپاهش می‌جنگید؟ آیا فراموش کرده‌اید که این حاکم فاسد شام، چه ظلم‌ها به مردم عراق کرده؟ و امامتان علی، چه خون‌ها از این مرد بدکار و فاسد به دل داشت؟!»

سپاهیان عراق، همه یک‌دل و یک‌صدا فریاد برآوردند: «ما هرگز از گمراهان و بدکاران پیروی نمی‌کنیم. تا جان در بدن و توان جنگیدن داریم، با این قوم ستمکار و فاسد خواهیم جنگید. ما هرگز با معاویه آشتی نمی‌کنیم و دل‌هامان همیشه پر از کینه‌ی اوست. ما معاویه را دشمن دین خدا و پیامبر خدا می‌شماریم و جنگ با او را بر خودمان واجب می‌دانیم. در راه حق هم از مرگ هیچ ترسی نداریم!»

بسر بن ارطاة با ناامیدی به سوی معاویه برگشت و این نقشه هم نقش بر آب شد. قیس که با آن بیان رسایش توانسته بود سپاهیان را از لغزش باز دارد، با شادمانی و با اراده‌ای قوی و استوار به آماده‌سازی لشکرش برای جنگ با معاویه پرداخت. او لشکرش را از دو سو به جانب سپاه شام به حرکت درآورد. جنگ سختی بین آن‌ها در گرفت؛ جنگ بین حق و باطل بود. تیرها و کمان‌ها،

شمشیرها، نیزه‌ها و خنجرها به کار افتادند. سپاه اسلام با چنان رشادتی جنگیدند که سپاه شام از آن همه رشادت و شجاعت به حیرت افتاد. عده‌ی زیادی از سپاه شام در همان آغاز جنگ، مثل برگ‌های خزان زده روی خاک باریدند.

لشکریان شام که از جنگ جز گرفتن زر و سیم از معاویه و به دست آوردن غنایم جنگی هیچ نیت دیگری در دل نداشتند، وقتی که مرگ را در چند قدمی خود دیدند، فرار را بر قرار ترجیح دادند و رو به لشکرگاه خویش نهادند. معاویه وقتی شنید که لشکرش به دست قیس شکست خورده و عقب نشسته است، به شدت خشمگین و نگران شد. پیروزی قیس بر سپاه پوشالی شام، بر او خیلی

[صفحه ۳۷]

گران آمد. با خودش گفت: «آه ای قیس بن سعد! گمان می‌کنی که می‌توانی شکستم دهی؟ آخر تو را هم می‌خرم؛ همان گونه که عبیدالله بن عباس را بنده‌ی زرخرید خود کردم. می‌دانم که تو هم عاقبت فریب مال و ثروت و مقام و جاه را می‌خوری. تو را هم عاقبت با کیسه‌های زر و سیم و وعده‌های وسوسه آمیز خواهم فریفت. وقتی که وعده‌ی کاخی با کنیزکان خوبرو و سیم و زر به تو بدهم، چنان فریب می‌خوری که در صورت هم ننگند. هر چند که ممکن است بهای تو اندکی بیش‌تر از بهای عبیدالله بن عباس باشد، ولی عاقبت تو هم رام و غلام من می‌شوی! آن روز را به زودی زود خواهم دید که با حقارت تمام، سر تعظیم در برابرم فرود می‌آوری!»

معاویه با این خیال و وهم کودکانه، فرستاده‌ای را به سوی او روانه کرد. قیس مشغول رسیدگی به وضع لشکرش بود که فرستاده‌ی معاویه از شام آمد. با قیس خلوت کرد و پیغام خود را به او داد. قیس لحظه‌ای ساکت با نگاهی مرموز، در چهره‌ی فرستاده معاویه خیره ماند. سپس پوزخندی زد و با تمسخر به او گفت: «وقتی به نزد امیرت بازگشتی، از زبان من به او بگو که: ای فرزند راستین ابوسفیان! سوگند به خداوند که هرگز بین من و تو دیداری نخواهد بود و مرا ملاقات نخواهی کرد؛ مگر آن که بین من و تو، خنجر و شمشیر باشد!»

معاویه چون پاسخ محکم قیس را از زبان فرستاده‌ی خود شنید، آتش خشم و انتقام در دلش شعله‌ور شد و دانست که دیگر امیدی برای فریفتن قیس نیست. با خشم در کاخش قدم زد. آن قدر از این سو به آن سو رفت، تا خسته شد. خشمگین نشست و نامه‌ای برای او نوشت. معاویه‌ی کوردل می‌پنداشت که این نامه، ترس و بیم و وحشت در دل قیس خواهد انداخت و او را بر سر عقل خواهد آورد. نامه را چنین نوشت:

«ای جهود، پسر جهود! دلت را به بیهوده خوش می‌کنی! با چنین حرف‌های جسورانه‌ای، زندگانی خود را تباه می‌سازی و خود را به کام مرگ و نیستی می‌اندازی! آن هم در راه و کاری که هیچ سود و زبانی برایت ندارد. اگر آن که تو

[صفحه ۳۸]

دوستش داری و به پیروی‌اش امید داری، پیروز شود، مطمئن باش که تو را به دست فراموشی خواهد سپرد و از فرماندهی بر کنارت خواهد کرد. تو چند روزی بیش، فرمانده نیستی! اگر آن که دشمنش می‌داری و بر شکستش امیدواری، پیروز شود اگر زندگانی خود را تا آن زمان از کف نداده باشی، خوار و در مصیبت اسیری گرفتار می‌شوی!

قیس وقتی نامه‌ی سراسر توهین آمیز معاویه را خواند، خشمگین شد و پاسخ نامه‌ی او را چنین داد:

«ای بت پرست، پسر بت پرست! تو و پدرت از روی ناچاری و اجبار اسلام را پذیرفتید. البته پس از آن که سال‌های سال از اسلام و پیامبر بد گفتید! معاویه! تو از قدیم مسلمان نبوده‌ای و به تازگی هم منافق و مشرک نشده‌ای؛ تو با خدا و رسولش همیشه دشمنی داشته‌ای و داری! چنان نادانی که می‌پنداری می‌توانی به جنگ خداوند برخیزی! تو همواره جزو گروه منافقان و مشرکان بوده‌ای، هستی و خواهی بود؛ زیرا پیامبر، تو، پدر تو و برادرت را هفت بار لعن و نفرین کرد و شما سه تن، جاودانه در گمراهی به سر خواهید برد. این که پدر مرا به بدی یاد کرده‌ای و او را جهود و مرا جهود زاده نامیده‌ای، حرفی احمقانه بیش نیست. تو خودت

خوب می‌دانی و مردم نیز می‌دانند که من و پدرم، دشمن دینی بودیم که از آن بیرون آمدیم و دینی را که بدان ایمان آورده‌ایم، یاری کرده‌ایم!

معاویه چون نامه‌ی قیس را خواند، از شدت خشم برافروخت و جانش از آتش خشم سوخت. خواست نامه‌ی دیگری هم برای قیس بنویسد؛ نامه‌ای بدتر و توهین آمیزتر از نامه‌ی پیشین. اما عمروعاص حيله گر به او گفت: «برای چه خودت را خسته و در مانده کرده‌ای؟ اگر نامه‌ی دیگری برایش بفرستی، در پاسخت سخن‌های بدتر و زشت‌تر از این نامه‌اش خواهد نوشت. پس بهتر است که او را رها کنی و راحتش بگذاری و در انتظار فرصتی مناسب بمانی. وقتی که به پیروزی رسیدی و بر خر مراد سوار شدی، او به ناچار مثل دشمنان سرسخت دیگرت، از تو پیروی خواهد کرد. آن وقت می‌توانی و اختیار داری که هر گونه میلت کشید، با

[صفحه ۳۹]

او رفتار کنی! با هر کسی باید از راهش رفتار کنی و او را به سوی خود بکشی. یکی را با وعده و وعید به جاه و مقام؛ یکی را با سیم و زر و کاخ؛ بعضی را هم با زور و شمشیر و خنجر. اگر با هیچ یک از این راه‌ها به راه نیامدند، باید جانشان را بگیری و خودت را از شرشان آسوده سازی!»

[صفحه ۴۳]

پیشنهاد آشتی

شایعه‌ها و خبرهای نادرستی که معاویه درباره‌ی صلح امام حسن با او شایع کرده بود، نتوانست قیس را بفریبد و او را از مقصد و نیتی که در دل داشت، باز دارد. او نامه‌هایی برای امام خود نوشت و همه چیز را به آن حضرت خبر داد. بزرگترین و شوم‌ترین توطئه‌ی معاویه بر ضد امام حسن، همان شایعه‌های بی‌اساس بود که در میان لشکریان خود و لشکریان امام پخش کرده بود. بدترین آن شایعه‌ها هم، شایعه‌ی صلح امام با معاویه بود. ایمان و پایداری قیس باعث شد که این شایعه به طور موقت بی‌اثر شود. معاویه وقتی چنین دید، این شایعه را به گونه‌ای دیگر بین مردم پخش کرد. جاسوس‌های معاویه در بین مردم شایع کردند: که: «امام حسن پیشنهاد صلح به معاویه داده است؛ ولی هنوز معاویه این پیشنهاد

[صفحه ۴۴]

را نپذیرفته است.»

این شایعه‌ی دروغ و ناجوانمردانه از همان روزهای اول، عده‌ی بی‌شماری را فریفت. این سخن همه جا، زبان به زبان گشت. در حالی که معاویه یک بار توسط عبدالله بن نوفل و بار دیگر توسط عبدالله بن عامر پیشنهاد صلح را برای امام حسن مطرح کرده بود. اما امام با قاطعیت تمام پیشنهاد صلح را رد کرده بود و خواستار تسلیم بی‌قید و شرط معاویه در برابر اراده‌ی مسلمان‌ها شده بود. این شایعه به مرور باعث شد که روحیه‌ی رزمندگان اسلام تا حدی درهم بکشند و نظر بعضی از مسلمان‌های ساده‌دل نسبت به امام عوض شود؛ اما امام هیچ گونه سستی از خود نشان نداد و در برابر توطئه‌های معاویه و حکومت جبار شام ایستادگی کرد. او حتی چندین بار حاکمان شام را تهدید به جنگ کرد و آن‌ها را به مبارزه طلبید. بعد از اعدام دو جاسوسی که معاویه به کوفه و بصره فرستاده بود، امام در نامه‌ای برای معاویه نوشته بود: «ای معاویه، فرزند ابوسفیان! تو بعضی از نیروهای کار آزموده‌ات را برای جاسوسی به سوی ما می‌فرستی! گویا که تو دوست داری با من بجنگی. البته شکی در این نیست و من هر لحظه آماده‌ی این جنگ هستم. پس منتظر باش. من به یاری خدا برای جنگ با تو، به سویت خواهم آمد.»

به غیر از نامه‌هایی که امام در آن‌ها معاویه را به جنگ تهدید کرده بود، حرکت آن حضرت به منطقه‌ی ساباط مداین برای تشویق و ترغیب مردم و آماده‌سازی آن‌ها برای جنگ با معاویه، بهترین گواه است که آن حضرت اصلاً میلی به صلح با معاویه نداشته است تا

بخواهد پیشنهاد صلح را ابتدا او به حاکمان شام بدهد. امام حسن از همان آغاز بیعت مردم با او، پسر عموی خود مغیره بن نوفل را در کوفه مأموریت داد و به او سفارش کرد که در تشویق و ترغیب مردم به جهاد و جنگ با دشمن، لحظه‌ای غافل نماند. هم‌چنین وقتی که سپاه عراق را برای حرکت آماده کرد، عبیدالله بن عباس را به فرماندهی آن سپاه برگزید و قیس بن سعد و سعید بن قیس را هم به عنوان مشاوران و معاونان او انتخاب کرد. پیش از

[صفحه ۴۵]

راهی کردن آن‌ها، سه بار در میانشان نماز خواند و سپاه را تا دیر عبدالرحمان بدرقه کرد. معاویه وقتی دید که امام پیشنهادهای مکرر او را درباره‌ی صلح نمی‌پذیرد، به وسیله‌ی جاسوس‌های خود که در همه جا نفوذ داشتند، شایع کرد که امام حسن خواهان صلح است. متأسفانه این شایعه ناجوانمردانه به سرعت در این جا و آن جا پیچید و زبان به زبان گشت؛ تا جایی که گروهی ساده‌لوح، تندرو و احساساتی که این شایعه را باور کرده بودند، زبان به اعتراض گشودند و ساز مخالفت با آن حضرت را به صدا درآوردند. بعضی نیز مغرضانه به این قضیه دامن زدند.

پیش از آن که امام از شهر کوفه عزیمت کند، جماعتی نزد او آمدند و گفتند: «ای حسن بن علی! روز به روز که می‌گذرد، معاویه دست به توطئه‌های خطرناک‌تر از پیش می‌زند و فرماندهان سپاه اسلام را یکی یکی فریب می‌دهد تا به سوی خود بکشاند. پس باید به طور جدی به جنگ با معاویه برخیزیم و خون این دشمنان خدانشناس را بریزیم. تو خلیفه و امام بر حق ما هستی و ما هم مطیع تو هستیم. هر چه فرمان دهی، ما اطاعت می‌کنیم و تا پای جان در کنارت جانفشانی می‌کنیم!»

امام که بی‌وفایی و خیانت مردم کوفه را در زمان علی دیده و تجربه کرده بود، در زمان خلافت خود نیز بی‌وفایی و خیانت کسی مانند عبیدالله بن عباس را به چشم دیده بود؛ می‌دانست که این مردم بی‌وفا دروغ می‌گویند و به او هم وفادار نخواهند ماند. وقتی شخصیتی مانند عبیدالله بن عباس دست به خیانت می‌زد، از دیگران چه انتظاری می‌رفت؟ امام در پاسخ جماعتی که آمده بودند و خواهان فرمان جهاد و جنگ بودند، فرمود: «به خداوند سوگند که دروغ می‌گویید! شما با پدر من که بهتر از من بود، وفا نکردید! چگونه به من وفادار خواهید ماند؟! من با چه اطمینان خاطری حرف‌های شما را باور کنم؟ اگر واقعا راست می‌گویید و خواهان جنگ و جهاد هستید، میعاد من با شما یان در لشکرگاه مداین. پس

[صفحه ۴۶]

همگی به سرعت، راه مداین را در پیش بگیرید!»

امام به خوبی می‌دانست که بی‌وفایی مردم کوفه در مداین آشکار خواهد شد. برای همین هم آن‌جا را میعادگاه امتحان وفاداری مردم برگزید. گروهی همان ابتدا بی‌وفایی خود را نشان دادند. آن‌ها بهانه آوردند و به عهدشان وفا نکردند؛ همان‌گونه که پیش‌تر هم با علی کرده بودند. گروهی نیز به سوی مداین حرکت کردند تا در آنجا و یا در بین راه، بی‌وفایی‌هایشان را آشکار سازند و گروهی دیگر به همراه امام به سوی مداین به راه افتادند.

امام به همراه یاران و پیروانش، پس از استراحت کمی در دیر عبدالرحمان، از آن جا کوچ کردند. از حمام عمر و دیر کعب گذشتند و در یک سحرگاه، در روستای سباط فرود آمدند. در همین جا بود که امام تصمیم گرفت مردم را بیازماید؛ زیرا به خوبی می‌دانست دسته‌ای از مردم تندرو که شایعات بی‌اساس پیشنهاد صلح از سوی او به معاویه را باور کرده بودند، قصد جاننش را دارند. و نیز شنیده بود که معاویه به اشعث بن قیس کندی، عمرو بن حرث، حجر بن حجر و شبت بن ربیع و دسته‌ای دیگر از جنگجویان معروف، نامه‌هایی مخفیانه نوشته و از آن‌ها خواسته است که امام را به هلاکت برسانند.

معاویه برای آن جنگجویان نوشته بود: «به هر کس که بتواند حسن را به شهادت برساند، دویست هزار درهم خواهد بخشید. ریاست لشکری از لشکرهای شام را هم به او خواهم داد. البته یکی از دخترانم را نیز همسر او خواهم کرد.»

برای همین بود که امام حسن همیشه در زیر رخت خود درع [۱۳] و جوشن [۱۴] به تن می‌کرد و به هنگام نماز، با محافظان و یاران صدیق خود در صف نماز حاضر می‌شد. یک بار حتی گروهی، تیری به سویش رها کرده بودند؛ ولی خوشبختانه آن تیر به جوشن تن امام خورده بود و صدمه‌ای به خود آن حضرت نرسیده بود.

امام در چنین شرایطی، حق داشت که لشکرش را از راه‌های مختلف امتحان و

[صفحه ۴۷]

آزمایش کند. صبح دومین روز ورودش به ساباط، دستور داد که مردم را جمع کنند. وقتی همه جمع شدند، امام بر منبر رفت و پس از ستایش خدا و درود و سلام بر رسول‌الله و علی و فاطمه - پدر و مادرش - فرمود:

«سوگند به الله که آرزوی من این است که خدا را ستایش کنم و شکرش را به جا آورم. شکر برای این همه نعمت بی‌شماری که به ما بخشیده است. دلم می‌خواهد که با پند و اندرز، شما مردم را از جهل و گمراهی به راه راست کوچ دهم. ای مردم عراق! بدانید و آگاه باشید، آن گونه که من خیر و خوبی‌تان را می‌خواهم، شما خود خیرتان را نمی‌خواهید. پس با من ساز مخالفت مزیند. خداوند همه‌ی ما را به راه راست هدایت فرماید و همه‌ی ما را بیامرزد. ان شاء الله...»

امام پس از این سخنان، از منبر پایین آمد. مردم با حیرت و تشویش به یکدیگر نگاه می‌کردند. هر یک به دیگری می‌گفت: «از این سخنان حسن چه فهمیدی؟ آیا توانستی بفهمی که حسن از این سخنانش چه منظوری داشت؟»

گروهی می‌گفتند: «این گونه که از حرف‌های حسن برمی‌آید، گویا میل دارد که با حاکمان ستمکار شام آشتی کند و صلح را بین خود و معاویه برقرار سازد و به این ترتیب، خلافت را به دست بنی‌امیه بسپارد!»

عده‌ای هم می‌گفتند: «حرف‌های حسن بن علی بوی سازش می‌دهد. لابد میل دارد که امر خلافت را به معاویه واگذارد و خود گوشه نشینی گیرند!»

گروهی که قلباً مذهب خوارج را داشتند و دوستدار علی و فرزندان او نبودند، بلکه در ظاهر خود را دوستدار اهل بیت نشان می‌دادند، می‌گفتند: «به خداوند سوگند که این مرد با این سخن سازش کارانه‌اش به راه کفر و شرک قدم گذاشته... و بذر سازش با دشمنان خدا و قرآن را در دل خود کاشته است!»

در همین زمان ناگهان مردی از راه رسید و با صدای بلند فریاد برآورد: «ای مردم عراق! بدانید و آگاه باشید که لشکر عراق از لشکر معاویه شکست سختی خورد و قیس بن سعد به دست سپاهیان شام کشته شد!»

[صفحه ۴۸]

این خبر که یک شایعه دروغ بود و از سوی معاویه و حاکمان دیگر شام ساخته و پرداخته شده بود، فوراً در بین مردم پخش شد. اصل خبر، بر عکس شایعه بود؛ چرا که قیس با سپاهش، لشکر معاویه را به سختی شکست داده بود. معاویه برای آن که رسوایی شکست خود را از مردم پپوشاند، این شایعه دروغ را ساخته بود. با شنیدن آن یأس و ناامیدی بر دل مردم عراق چنگ انداخت و مثل باد خزان باغ دل‌هاشان را پژمرده و افسرده ساخت. گروهی ناگهان سر به آشوب و شورش برداشتند و گستاخانه به اعتراض و انتقاد از امام معصوم زبان باز کردند. آن‌ها همگی با هم، یکباره به استراحتگاه آن حضرت هجوم بردند، حریم مقدسش را شکستند و غارت کردند و حتی مصلاهی [۱۵] امام را از زیر پایش کشیدند و بردند. مردی با خشم و وحشیانه‌ای پیش آمد و با گستاخی تمام، ردای آن حضرت را از دوش مبارکش کشید و با خود برد. آن‌ها این کارها را چنان سریع انجام دادند که گویی از پیش در پی فرصتی بودند و فقط بهانه‌ای می‌جستند تا کینه و دشمنی قلبی‌شان را نسبت به فرزند پاک پیامبر نشان دهند. آن‌ها مگر قدر پدرش علی را دانستند که قدر او را بدانند! آن‌ها قدر مجموعه‌ی گل را ندانستند و خزانی ابدی بر دل‌هایشان چنگ انداخت و خوار و ذلیلشان ساخت. خزانی که دیگر بهاری به دنبالش نداشت.

ناگهان یاران نزدیک امام و پیروان راستینش بر آن جماعت گستاخ و بی فرهنگ یورش بردند. عده‌ای، امام را در میان گرفتند و از دست شورش‌های و آشوبگران نادان نجات بخشیدند. پیش از آن که آن جماعت خیانت پیشه بتوانند آسیبی به آن حضرت برسانند، او را سوار بر اسبی از ساباط بردند و راه مداین را در پیش گرفتند.

یاران صادق امام می‌دانستند که دسته‌ی مخالفان در همه جا و هر لحظه کمین کرده‌اند تا آن حضرت را به شهادت برسانند. در بین راه مداین، مردی ناگاه از کمینگاه بیرون جست و لگام اسب امام را گرفت. سپس با صدایی بلند و گستاخانه گفت: «ای حسن! پدرت علی بن ابیطالب، مشرک و کافر شد. تو نیز اکنون از خدا

[صفحه ۴۹]

برگشتی و کافر شدی!»

آن مرد بدکار و نانجیب که جراح بن سنان نام داشت، پس از گفتن این سخن، با تیشه‌ی تیزی که در دست داشت، با شدت تمام ضربتی بر ران امام فرود آورد. چنان که ران آن حضرت شکاف خورد و استخوانش هم آسیب دید. امام در همان حال با زیرکی و رشادت، شمشیر خود را در آورد و ضربتی بر آن مرد بدکار زد. آن گاه هر دو، دست در گریبان هم بر زمین افتادند. یاری از یاران امام پیش دوید و تیشه را از دست جراح بن سنان بیرون کشید. یار دیگری روی او افتاد و بینی او را برید. سپس آجری سنگین برداشت و با زدن چند ضربه بر سرش، او را کشت و راهی جهنم کرد.

امام را که زخم مهلکی برداشته بود بر سریری [۱۶] نشانند و دوباره رو به سوی مداین نهادند. خبر شورش مردم، حمله‌شان به چادر امام و غارت اموال شخصی آن حضرت و نیز زخمی که برداشته بود، به گوش قیس رسید. او با دوستانش مشورت کرد و قرار بر این شد که سپاه را به سوی کوفه برگرداند؛ زیرا قیس دریافت که جان امام در خطر می‌باشد و با این موقعیت، جنگ بیهوده است.

[صفحه ۵۳]

بی وفایی مردم عراق

در مداین، امام را که حال بدی داشت، به خانه‌ی سعید بن مسعود ثقفی بردند. سعید، والی مداین و عموی مختار ثقفی بود. او بعدها برای انتقام خون امام حسین قیام کرد و جانیان کربلا را به مجازات رساند. اما در آن زمان، مختار نوجوانی بیش نبود و هنوز مو بر صورتش نرسته بود. پدر مختار در جنگی کشته شده بود و از آن زمان، او با عمویش سعید زندگی می‌کرد. سعید از سوی امیرالمؤمنین علی (علیه‌السلام) به حکمرانی مداین انتخاب شده بود. امام حسن نیز او را در مقامش باقی گذاشته بود.

سعید پذیرای گرمی از امام کرد. طیبی بر سر بالینش آورد. او زخمش را دید و مداوا کرد. مختار وقتی که امام را به آن حال و روز بد و زخم شدید دید، رو به

[صفحه ۵۴]

عمویش گفت: «عمو جان! بیا و حسن را به معاویه تحویل بده. او در عوض این خدمت مهم، حکومت عراق را به ما خواهد داد!» سعید خشمگین و به شدت برافروخته شد. پس با فریاد بر سر برادرزاده نوجوانش نهیب زد که: «از پیش چشم من دور شو. این چه اندیشه زشتی است که در سر داری؟! چه کار پست، زشت و نا جوانمردانه‌ای از من می‌خواهی؟! تو انتظار داری که من فرزند پاک رسول خدا را - که پدر بزرگوارش مرا به این حکمرانی گماشت و دستور حکمرانی‌ام را با دستخط مبارک خودش برای من نوشت - به دست معاویه‌ی فاسد و گناهکار بسپارم؟!»

یاران امام وقتی از این ماجرا باخبر شدند، تصمیم به کشتن مختار گرفتند. ولی سعید میانجیگری کرد و گفت: «او را به نوجوانی‌اش

بر من بیخشید!»

و یاران امام از کشتن او چشم پوشیدند. [۱۷].

از آن پس، امام در بستر بیماری افتاد. یاران و شیعیانش نگران اوضاع بودند و نمی‌دانستند چه کنند. از یک سو نگران جان امامشان بودند و از سوی دیگر، نگران توطئه‌های معاویه بر ضد مسلمانان و ملک عراق. صبحگاه یکی از همان روزها، زید بن وهب به دیدن امام آمد. وقتی امام را مجروح و دردمند دید، عرض کرد: «ای فرزند عزیز رسول خدا! مردم پریشانند. سرگشته و حیران و نگرانند چه دستوری می‌فرمایید؟!»

امام آهی دردمندانه کشید و آن‌گاه فرمود: «به خداوند سوگند، من نه از دست معاویه که دشمن خداست، بلکه از دست این جماعت نادان ناله دارم آن‌ها مثلاً

پیروان منند، اما کمر به کشتن من می‌بندند. آن‌ها اموال و رخت و لباس مرا به غارت بردند. ردایم را از دوشم کشیدند و بردند. حتی سجاده‌ام را از زیر پایم کشیدند و مرا این گونه مجروح و بیمار کردند. این گونه که می‌بینی! سوگند به خدا که اگر من به جنگ با معاویه برخیزم، گروهی از همین مردم - شیعیان من - مرا به دست معاویه می‌سپارند؛ آن هم دست و پا بسته. آری، آن‌ها وفایی ندارند. اگر با معاویه صلح کنم، برای اهل بیت من و شیعیان راستینم بهتر خواهد بود، تا جنگی

[صفحه ۵۵]

که مردم تنهایم بگذارند. اگر بجنگم، کشته خواهم شد و یا اسیر دست دشمن. در آن صورت، معاویه برای زنده ماندنم بر من منت خواهد گذاشت و فرزندان او بر زنده و مرده‌ی ما فخر خواهند فروخت!»

زید بن وهب گفت: «ای فرزند رسول خدا! آیا شیعیانت را به حال خودشان وامی‌گذاری؛ آن گونه که گوسفندان بی‌شبان باشند؟!» امام آه دیگری کشید و فرمود: «ای زید! چه می‌توان کرد؟ سوگند به خدا، من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید. من از نیت درونی این مردم آگاهم!»

امام که خیانت بعضی از فرماندهان سپاهش و بی‌وفایی پیروانش را که حتی کمر به قتلش بسته بودند، دیده بود، دانست که در جنگ با معاویه تنهاست و نمی‌تواند دل به وعده‌هایی خشک و خالی و پوچ مردم ببندد. امام از مردمی که اصلاح‌پذیر نبودند و به گفتار و کردار و تعهدشان نمی‌شد اعتماد کرد، مأیوس و ناامید شد. او دانست که با پشتگرمی چنین مردمی نمی‌تواند به جنگ با معاویه برود. پس از صلح با معاویه در خطبه‌ای خطاب به مردم فرمود:

«به خداوند سوگند، من حکومت و خلافت را تسلیم معاویه نکردم؛ بلکه من یارانی نیافتم تا به جنگ با او بروم. اگر همراهان صادق و یکدلی می‌داشتم، شب و روز خود را به جنگ با معاویه می‌گذراندم. جنگ با او را آن‌قدر، ادامه می‌دادم تا خداوند بین من و او حکم بفرماید. ولی افسوس که بی‌یار و یاور بودم و تنها؛ بسیار تنها. من مردم کوفه را به خوبی می‌شناختم و آنان را بارها و بارها آزمودم و به تجربه دانستم که نمی‌توانم به عهد کوفیان دل ببندم. کوفیان هیچ گونه وفایی در دل ندارند. نمی‌توان به عهد و وعده و عیدشان دل خوش کرد. آن‌ها در میان خودشان هم اختلاف و چندگانگی دارند و یکدل نیستند. کوفیان می‌گویند: «دل‌های ما با شماست!» حال آن که شمشیرهایشان را به روی ما کشیده‌اند و آماده کشتن مايند!» [۱۸].

امام می‌دانست که اگر با اندک پیروان راستینش جنگ را شروع کند و ادامه

[صفحه ۵۶]

دهد، شکست خواهد خورد و آن وقت بهانه به دست معاویه خواهد داد. معاویه نیز همه‌ی شیعیان صادق و دوستداران اهل بیت را از دم تیغ خواهد گذراند و از آنان حتی یک نفر را هم زنده باقی نخواهد گذاشت. یک بار به یکی از پیروانش - که از امام برای صلح با معاویه انتقاد کرده بود - فرمود: «من دانستم که مردم یاری‌ام نخواهند کرد و مرا دست به گردن بسته، تحویل معاویه خواهند

داد. ترسیدم که ریشه‌ی مسلمان‌ها از روی زمین کنده شود. با این صلح، خواستم نگاهبانی برای حفظ پاسداری از دین خدا باقی بماند. برای حفظ شیعیان، صلح را مناسب دیدم و جنگ را به فرصتی دیگر وا گذاشتم! معاویه خبر شورش لشکر امام در ساباط و نیز حرکت سپاه قیس به سوی کوفه را شنید، فرصت را غنیمت شمرد و پی در پی نامه‌هایی به آن حضرت نوشت و او را به صلح و آشتی فراخواند. چنان که در نامه‌ای، با لحن مهرانگیز و صمیمانه‌ای نوشت:

«ای پسر عمو، قطع رحم مکن! خود دیدی که مردم با تو وفادار نماندند و مکر ورزیدند و حيله به کار بستند. چنان که پیش از این هم با پدرت علی چنین کردند!»

معاویه هم چنین تعدادی از نامه‌های عده‌ای از سپاهیان امام را که برای معاویه نوشته بودند و برای معاویه دم جنبانی کرده بودند، ضمیمه‌ی این نامه کرد. بعضی از پیروان منافق امام در نامه‌هاشان برای معاویه نوشته بودند: «ای معاویه! به سوی ما بیا و حمله کن! وقتی سپاهت به نزدیکی سپاه ما رسید، ما حسن را دست به گردن بسته به نزدت می‌فرستیم و یا اگر بخواهی، تیغ بر او می‌کشیم و می‌کشیمش!»

معاویه در آخر نامه‌اش افزوده بود: «ای حسن! اگر صلح را بپذیری، هر چه فرمان بدهی، اطاعت می‌کنم و هر شرطی داشته باشی، می‌پذیرم.»

امام اگر چه می‌دانست که حرف‌های معاویه دروغ محض است و او به وعده‌های خود عمل نخواهد کرد، ولی هیچ راهی به جز صلح نداشت. او با کدام

[صفحه ۵۷]

سپاه می‌خواست به جنگ با معاویه برود؟ با همان سپاهی که برای معاویه نامه نوشته بودند و وعده داده بودند که وقتی سپاه معاویه نزدیک شود، حسن را دست به گردن بسته تحویل دشمن بدهند؟ برای امام حسن از آن سپاه عظیم - که ابتدا معاویه را به وحشت انداخته بود. - جز عده‌ای معدود از اصحاب علی و اصحاب و یاران نزدیک خودش، کسی نمانده بود. اگر امام می‌خواست به آن جنگ نابرابر برخیزد، در همان آغاز حمله، خونشان به هدر می‌رفت و از شیعیان علی، یک تن جان سالم به در نمی‌برد. پس، آن حضرت به اجبار تصمیم به صلح گرفت؛ ولی با این حال خواست تا با مردم اتمام حجت کند و برای آخرین بار هم آن‌ها را بیازماید. پس امر کرد که مردم جمع شوند.

وقتی مردم گرد آمدند، امام فرمود: «ای مردم! بدانید و آگاه باشید که معاویه مرا به امری فراخوانده است که در آن، نه عزتی هست و نه انصافی! برای آخرین بار از شما می‌پرسم. اگر شما برای کشته شدن و مرگی شرافتمندانه در راه حق آماده‌اید، بگوئید تا من دعوت معاویه را رد کنم!»

مردم سکوت کردند. صدای کسی در نیامد. امام ادامه داد: «اگر دنیا و زندگی دنیایی را دوست دارید و زندگی همراه با ذلت و خواری را به شهادت در راه خدا ترجیح می‌دهید، بگوئید تا دعوت او را بپذیرم. هر چه شما بگوئید، همان را می‌کنم و خشنودی شما را به دست می‌آورم!»

در آن هنگام بود که ناگهان همه‌ی آن مردم ناهل و بی‌وفا، یک صدا فریاد سر دادند: «زندگی، زندگی، زندگی!»

آری! مردم با ذلت و خواری تمام فریاد سر دادند که: «ما زندگی خفت بار را به مرگ شرافتمندانه در راه خدا ترجیح می‌دهیم.» دل امام از این صدای شوم و خفت بار مردم شکست و غم و اندوه در دل مهربان و بزرگش آشیانه کرد، حالش دگرگون شد و...

پیش از آن که امام صلح را بپذیرد، نامه‌های زیادی بین او و معاویه ردوبدل

[صفحه ۵۸]

شد که در یکی از آن نامه‌ها، امام خطاب به معاویه نوشته بود: «ای معاویه! من از امر خلافت کناره می‌گیرم و آن را برای تو

می‌گذارم. در مورد این معامله، در روز قیامت، خداوند بین من و تو حکم خواهد راند و قضاوت خواهد کرد. ولی بدان که واگذاری حکومت به تو، شرایطی چند دارد!

[صفحه ۶۱]

صلح امام علیه‌السلام از روی ناچاری

معاویه برای عقد صلح، نامه‌ای سفید برای امام فرستاد. بر آن سر کاغذ سفید، فقط این چند سطر نوشته شده بود: «من، معاویه، این نامه‌ی سفید را برای عقد صلح فرستاده‌ام و آن را امضاء و مهر کرده‌ام. هر شرطی که می‌خواهید و صلاح می‌دانید، در آن بنویسید. همه‌ی شرطهائیان مورد قبول من است و من نادیده و ناشنیده آن‌ها را پذیرفته‌ام و امضاء کرده‌ام. [۱۹].

امام وقتی کاغذ سفید را دید و حرف‌های معاویه را خواند، قلم خواست و در صلحنامه چنین نوشت: «این قرارداد صلح بین حسن بن علی، با معاویه بن ابی‌سفیان است...»

[صفحه ۶۲]

- به شرطی حکومت مسلمانان به معاویه واگذار می‌شود که طبق فرمان خداوند و سنت پیامبرش و روش خلیفه‌های شایسته‌ی پیشین عمل کند. معاویه حق ندارد پس از خودش، کسی را به جانشینی‌اش برگزیند. باید انتخاب خلیفه‌ی بعد از خود را به شورای مسلمانان واگذارد.

- مردم در هر جا که هستند، از هر نژاد و قبیله، در شام و عراق و حجاز و بصره و یمن و... باید در امنیت کامل به سر برند. شیعیان علی بن ابیطالب باید در امنیت کامل باشند. اموال و فرزندان و زنانشان باید در امنیت کامل باشند. معاویه در این پیمان، باید در گرو و وعده‌ی الهی باشد. هم چون پیمانی که خداوند اجرای آن را بر هر یک از بندگانش واجب می‌شمارد.

- معاویه هرگز نباید به حسن و برادر گرامیش حسین و اهل بیت فرزندان رسول خدا آزار برساند؛ چه در آشکار و چه در نهان. نباید کوچک‌ترین توطئه‌ای علیه آن‌ها بچیند و حق ندارد هیچ کس را در سرزمین اسلامی به ترس و وحشت اندازد. جمعی بر این پیمان، گواهی و شهادت داده‌اند و خداوند بهترین گواه و شاهد این عهد و پیمان است. [۲۰].

امام شرطهای دیگری نیز در صلحنامه آورده بود؛ از جمله این که معاویه نباید خودش را امیرالمؤمنین بخواند و بنامد. هم چنین از معاویه خواسته بود که او و مردم در قنوت نمازهایشان، از علی به زشتی یاد نکنند؛ [۲۱] پیروان آن حضرت را نیازارند. برای آنها و خانواده‌های شهیدانی که در جنگ جمل و صفین در رکاب امیرالمؤمنین جنگیده بودند و به شهادت رسیده بودند، حقوقی مقرر بدارد و احترامشان را نگه دارد.

البته امام به خوبی می‌دانست که معاویه‌ی حيله‌گر به هیچ یک از آن شرطها عمل نخواهد کرد. آن حضرت از پدر بزرگوارش و از جد عزیزش رسول خدا شنیده بود که فرموده بودند: «حکومت اسلام به دست بنی‌امیه خواهد افتاد و امیر آن مردمی خواهد بود گلوگشاد و شکم‌گنده و بسیار خوار؛ که هر چه بخورد،

[صفحه ۶۳]

سیر نشود. او کسی است که: حق را باطل و باطل را حق جلوه خواهد داد. حرام را حلال و حلال را حرام خواهد شمرد. گمراهان را قوی‌دست خواهد ساخت و به ستمکاران میدان عمل خواهد بخشید. مؤمنان و مردان خدا را ذلیل و خوار خواهد ساخت. بیت‌المال مسلمانان را در بین قوم و خویش خود تقسیم خواهد کرد. در حکومت این امیر ستمکار و مشرک، مردم، ذلیل خواهند شد!

معاویه که توانسته بود با حيله و نیرنگ مردم عراق را از اطراف امام پراکنده سازد و آن حضرت را به پذیرش صلح وادارد. همه جا شایع کرده بود که نخست امام حسن پیشنهاد صلح داد. بیش تر مردم بر این باور نادرست بودند و می‌پنداشتند که ابتدا امام پیشنهاد

صلح به معاویه داده و معاویه هم پس از مدت‌ها نامه‌نگاری با امام، صلح را پذیرفت.

معاویه وقتی به کوفه آمد، مردم در مسجد اجتماع کردند تا خلافت مطلق را به او تبریک بگویند و با او بیعت کنند. امام هم وارد مسجد شد و بر منبر رفت و پس از سپاس و ستایش پروردگار، با صدایی محکم و رسا فرمود: «ای مردم کوفه! معاویه خیال می‌کند که من او را شایسته خلافت و رهبری مسلمان‌ها می‌دانم و خود را سزاوار این امر نمی‌بینم. معاویه و بسیاری از پیروانش به راستی باور کرده‌اند که چنین است. در حالی که هم خدا می‌داند و هم معاویه و هم شما می‌دانید که بنا بر آنچه در کتاب خدا آمده و آیات آن بر زبان رسول خدا جاری شده است، من برای حکومت و خلافت، سزاوارترین و شایسته‌ترینم. به خداوند سوگند می‌خورم که اگر مردم عراق به راستی با من بیعت می‌کردند، در بیعت خود صداقت می‌داشتند، دلشان با زبان‌شان یکی می‌بود، از من اطاعت می‌کردند، یاری‌ام می‌دادند، فریب شایعات بی‌اساس و نادرست را نمی‌خوردند، شهادت در راه خدا را بر زندگی خفت‌بار ترجیح می‌دادند، برکت‌های خداوند متعال از آسمان بر زمین و بر سر آنان نازل می‌شد و خداوند پیروزی را به آن‌ها ارزانی می‌داشت. البته معاویه هم در حکومت شما طمع نمی‌کرد. جدم رسول خدا

[صفحه ۶۴]

فرمود: هیچ ملتی و هیچ امتی، امامت و ولایت خود را به فردی واگذار نخواهد کرد، در حالی که دانای و شایسته‌تر از او در میان‌شان وجود داشته باشد. اگر چنین کنند و فرد نالایقی را بر سر کار آورند، به سرنوشت همان ملتی گرفتار خواهند آمد که گوساله را خدای خود قرار دادند و پرستش کردند. پس، از یکتاپرستی و خداپرستی دور افتادند.» [۲۲].

امام این خطبه را که خواند، رو به معاویه کرد و با صدایی بلند و محکم فرمود: «ای معاویه! اگر من به اندازه‌ی کافی دوستان و نزدیکانی داشتم، هرگز کار ما به صلح نمی‌انجامید و من هرگز با هم‌چون تویی بیعت نمی‌کردم. ولی افسوس که یارانی نداشتم و ملاحظه خون مسلمان‌های راستین را کردم!»

آری! ناپایداری بیعت مردم کوفه با امام حسن، ضعف ایمان و سستی اراده‌ی آن‌ها، باور داشتن شایعات بی‌اساس و دروغینی که معاویه با حيله و نیرنگ در میان‌شان پرکنده ساخت، همگی باعث شد که امام درست در لحظه‌هایی که باید به جنگ با معاویه و حکومت شام برمی‌خاست و خلافت را به دست می‌گرفت، تنها ماند. بی‌وفایی کوفیان یک بار دیگر تکرار شد و آن‌ها همان کار بی‌شرمانه‌ای را که با علی بن ابی‌طالب - پدر حسن - کرده بودند، با او نیز کردند. امام دید که اگر بخواهد با معاویه بجنگد، تمام کوفیان سست ایمان فرار را برقرار ترجیح خواهند داد و یا به لشکر معاویه پناه خواهند برد. در نتیجه تنها عده‌ای مؤمن و وفادار به خاندان پاک علی و رسول خدا به شهادت خواهند رسید و ریشه‌ی شیعیان واقعی امیرالمؤمنین علی (علیه‌السلام) از زمین برکنده خواهد شد. امام به خوبی می‌دانست که اگر با نیروی اندکش با معاویه بجنگد، او از این فرصت استفاده می‌کند و یکایک صحابه‌ی عزیز رسول خدا و شیعیان راستین علی را از دم تیغ می‌گذرانند. امام با قبول صلح، جان نیروهای خود را حفظ کرد و نگذاشت برای کشت و کشتار شیعیان و پیروان صادق علی علیه‌السلام بهانه به دست معاویه‌ی کوردل و ستمگر و همین‌طور عمروعاص حيله‌گر بیفتد.

حسین - بردار گرامی حسن - برای امام نه تنها برادری مهربان، که یار و همراه

[صفحه ۶۵]

وفادار بود. حسین همواره و هر جا در کنار حسن بود و در هر مشکلی او را یاری می‌داد؛ ولی درباره‌ی صلح با معاویه چندان موافق نبود. پس از آن که صلح بین امام و حاکمان شام برقرار شد، حسین با دلی غمگین و با چشمان گریان، نزد برادرش رفت و پرسید: «ای برادر! چرا با این مظهر آشکار فساد و گناه صلح کردی!»

حسن مدتی با برادرش گفتگو کرد. حسین وقتی از اتاق امام بیرون آمد، مردم دیدند که دیگر غمی در چهره‌اش نیست و لبخند

شادی روی لبانش نشسته است. مردم با دیدن حسین و آن لبخند شادش به حیرت افتادند و پرسیدند: «حسین بن علی، چه پیش آمد؟ وقتی که می رفتی امامت را ببینی، غمگین و پر تشویش بودی؛ ولی اکنون که از نزد او برمی گردی، غم از چهره‌ات رفته است و لبخند بر لبانت می درخشد؟ مگر برادرت چه گفت که این چنین عوض شدی؟!»

حسین با همان لبخند بر لب، رو به مردم کرد و فرمود: «من پیش حسن رفتم که او را نصیحت و از او انتقاد کنم که چرا صلح را پذیرفته است! ولی خود نصیحت شدم و از انتقادم گذشتم. وقتی وارد شدم، از او پرسیدم: ای برادر! چه باعث شده است که می خواهی حکومت را به معاویه واگذار کنی؟»

برادرم حسن فرمود: همان چیزی که پدر گرامی مان را واداشت تا خلافت را از نخست به دیگران واگذارد.

و نیز درباره‌ی مردم کوفه فرمود: سه چیز مرا از مردم کوفه دور کرد و من ترکشان گفتم و رهایشان کردم. نخست آن که آن‌ها پدر بزرگوارمان امیرالمؤمنین را ناجوانمردانه در حال عبادت و در حال سجده ضربت زدند و کشتند. دیگر آن که آن‌ها به سوی من هجوم آوردند و اموال را به غارت بردند و ردایم را از دوشم و سجاده‌ام را از زیر پایم کشیدند. دیگر آن که آن‌ها مرا زخم مهلک زدند. آن‌ها خیانت پیشه کردند و توطئه چیدند. کوفیان می خواستند مرا دست به گردن بسته، تحویل معاویه بدهند. زبانشان با من بود و دل‌هایشان با معاویه. دیگر چه بگویم از بی وفایی این کوفیان؟!»

مردم با شنیدن این سخنان از زبان حسین بن علی، شرمگین سر به زیر

[صفحه ۶۶]

انداختند و هیچ نگفتند؛ لال.

وقتی مردم بصره و کوفه و بزرگان قبایل با معاویه بیعت کردند، معاویه پیکری نزد قیس بن سعید - که هنوز با معاویه سر جنگ داشت و حاضر به بیعت نمی شد -

فرستاد و از او خواست که با زبان خوش بیاید و بیعت کند؛ و گرنه کشته خواهد شد. قیس گفت: «من قسم خورده‌ام که هرگز با معاویه روبه‌رو نشوم، مگر در بین ما شمشیر و خنجر قضاوت کند!»

معاویه که می دانست قیس از سوگند خود بر نمی گردد، مجبور شد تدبیری بیندیشد. سپس او را نزد خود خواند. و در حضور امام حسن از او خواست که بیعت کند. برای آن که قیس سوگند خود را نشکند، معاویه دستور داد که شمشیری بین او و قیس قرار دهند. قیس که چنین دید، به امر امامش پیش رفت. ولی به جای دست دادن با معاویه، دست بر ران او گذاشت. پس معاویه خم شد و دست قیس را به زور در دست خود گرفت. امام برای آن که قیس را از کشته شدن به دست معاویه برهاند، به او امر کرد تا به شرط وجود شمشیر در بین آن دو با معاویه بیعت کند. وقتی که کار بیعت قیس تمام شد، معاویه رو به امام کرد و گفت: «حسن بن علی! باید بیعت برادرت حسین را هم برابم بگیری!»

امام نگاه خشمگینی بر معاویه انداخت و آن گاه فرمود: «حرفی از بیعت حسین مزین و او را برای بیعت به این جا مخوان! چون که او هرگز دست بیعت به تو نخواهد داد. مگر آن که در این راه کشته شود. او کشته نخواهد شد مگر آن که اهل بیت او کشته شوند و اهل بیت او کشته نخواهند شد، مگر آن که تمام اهل شام کشته شوند!»

معاویه وقتی این پاسخ را از امام حسن شنید، دیگر حرفی نزد. بعد از آن هم هرگز حرف بیعت گرفتن از حسین را به میان نیاورد. حتی بعدها هم در هنگام مرگ، به فرزند خود یزید بن معاویه سفارش کرد: «هرگز گرد حسین نگرد و برای بیعت گرفتن از حسین، او را در فشار نگذار!»

[صفحه ۶۷]

معاویه که دیگر از جانب امام آسوده خاطر شده بود و دیگر خطری از سوی آن حضرت حکومتش را تهدید نمی کرد، پیش از

حرکت به سوی کوفه، خطبه‌ای برای مردم شام خواند که در آن نیت اصلی خود را برای مردم آشکار ساخت. او گفت: «ای مردم شام! سوگند به خدا، من با شما جنگ نکردم که نماز بخوانید و روزه بگیرید و مراسم حج به جا آورید و یا زکات و خمس بدهید. من با شما جنگیدم تا سلطه‌ی خود را بر شما ثابت کنم. این خلافت را خداوند به من عطا کرد، شما از این موضوع ناراحت و ناراضی بودید و اکراه داشتید که من خلیفه‌ی شما باشم. من در قرارداد صلحی که با حسن بستم، قول‌هایی به او دادم و تعهدهایی را پذیرفتم. شرطهایی را هم که او برای صلح قایل شده بود، همه را قبول کردم. اکنون بدانید من کسی نیستم که به این قول و قرارها پایبند بمانم. من همه‌ی آن قول‌ها و شرطها را زیر پایم می‌گذارم و به هیچ یک از آنها وفا نخواهم کرد!» وقتی هم که به کوفه آمد، افراد خودی را بر سر پست‌های مهم - به جای افراد پیشین - قرار داد و صاحب مقامان پیشین را از مقام‌هایشان برکنار کرد. روزی در حضور مردم کوفه به منبر رفت و خطبه‌ای خواند و در آن، حرف‌های بسیار زشتی به امام حسن (علیه‌السلام) نسبت داد. او از علی امیر مؤمنان هم به بدی و زشتی یاد کرد. در آن مجلس، امام و برادرش حسین هم حضور داشتند. معاویه بی‌شرمی و گستاخی را چنان به نهایت رساند که در حضور آن بزرگواران، از آنها و پدر گرامیشان بد گفت. حسین وقتی آن حرف‌های زشت و توهین آمیز را شنید، با خشم بسیار از جا برخاست و خواست پاسخ تند و دندان شکنی به او بدهد؛ اما امام او را به صبر فراخواند. خود برخاست و چنان پاسخ محکمی در حضور مردم به یاوه‌گویی معاویه داد که او را از گفته‌های زشت خود پشیمان کرد.

امام نخست بر پدران و اصحاب بنی‌امیه نفرین و لعنت بسیار فرستاد و آن‌گاه با دلیل‌های محکم و منطقی، جواب حرف‌های زشت او را داد. اگرچه در آن لحظه‌ها عده‌ی زیادی از مردم از امام حسن حمایت کردند و صدای اعتراضشان علیه معاویه بلند شد، اما دیگر حمایت آن‌ها فایده‌ای نداشت؛ زیرا کار از کار

[صفحه ۶۸]

گذشته و معاویه‌ی حيله‌گر به آنچه که می‌خواست، رسیده بود؛ چنان که جز آه و افسوس و پشیمانی و عذاب وجدان، چیزی برای مردم کوفه نمانده بود.

روزهای پس از قرارداد صلح امام با معاویه، برای معاویه و یارانش در شام روزهای خوشی بود؛ اما برای امام و برادرش حسین و یاران و پیروان راستین امام روزهای سخت و غم‌انگیزی بود؛ روزهای غمبار و بد. امام به شدت نگران و غمگین بود. معاویه در برابر مردم رسماً اعلام کرده بود که به هیچ یک از قول‌هایش عمل نخواهد کرد. امام از پیش می‌دانست که او روزی به چنین کاری دست خواهد زد؛ اما گمان نمی‌کرد که به این زودی و با آن‌گونه گستاخی پیمان خود را بشکند.

اعتراف معاویه به پیمان شکنی خود در برابر مردم، او را مجاز می‌کرد که دست به هر کار خلاف و نامشروعی بزند. و این، امام را نگران می‌کرد. از سوی دیگر، انتقاد و اعتراض پیروانش به خاطر قبول صلح، بیش‌تر شده بود. گروهی از آن‌ها بدون آن که به موقعیت امام فکر کنند، می‌گفتند: «حال که معاویه پیمان شکنی کرده، بنابراین قرارداد صلح منتفی است. پس باید لشکر اسلام را آماده کرد و به جنگ با کافران رفت و حاکمان زورگوی شام را از اوج قدرت به زیر کشید!»

امام با هر اعتراض و انتقاد کننده‌ای با توجه به شخصیتش حرف می‌زد. هر روز گروهی از مردم پیش او می‌آمدند و سؤال بارانش می‌کردند که: «چرا صلح با معاویه را قبول کرده‌ای؟»

و بی در پی کنایه و نیش‌های تند می‌زدند. بعضی حتی لقب‌های توهین آمیزی به آن‌حضرت می‌دادند.

این انتقاد و اعتراض کنندگان چند گونه بودند. نیت بعضی از آن‌ها خیر بود و تشویش آینده‌ی مبهم دین اسلام را در قلب داشتند. برای همین بر جنگ با معاویه اصرار داشتند. البته تعداد این گونه افراد کم بود. اما گروهی دیگر نقش بازی

[صفحه ۶۹]

می‌کردند و خود را حامی و دلسوز اسلام قلمداد می‌کردند؛ در حالی که چنین نبودند. تا چندی پیش، همان‌ها برای جنگ طفره می‌رفتند و شانه خالی می‌کردند. گروهی نیز منافق، ریاکار و مشرک بودند. آن‌ها تنها قصد آزار امام را در دل و سر داشتند. و نیتی جز درهم شکستن روحیه‌ی امام و برادرش حسین و پیروان پاکشان نداشتند. یکی از همین کسان، سفیان بن ابی لیل بود. او مردی خبیث و فرومایه و از حامیان خوارج و از دشمنان قسم خورده علی امیر مؤمنان بود. او در زمان حکومت علی نیز به مخالفت با آن حضرت برخاسته بود. به همین منظور وقتی نزد امام حسن آمد، با کلمه‌هایی که نشان دهنده‌ی روح پلید و قلب ناپاکش بود، خطاب به امام گفت: «السلام علیک یا مدل المؤمنین!» [۲۳].

امام که او را به خوبی می‌شناخت و از سرشت ناپاک و شیطانی‌اش باخبر بود، خشمگین شد و با چهره‌ای خشمگین و برافروخته فرمود: «وای بر تو ای خارجی! شرم کن و با من این گونه با خشونت حرف مزن! زیرا آنچه که باعث شد تا صلح با معاویه پیش بیاید، رفتار و کردار ناپسند و منافقانه‌ی شما بود. کسانی مثل تو این صلح را بر من تحمیل کردید. شما بودید که پدرم را کشتید! سپس به روی من شمشیر کشیدید و اردوگاهم را غارت کردید!»

امام لحظه‌ای مکث کرد و سپس فرمود: «وای بر تو ای سفیان! مگر نمی‌دانی که من نتوانستم به مردم سست ایمان کوفه اعتماد کنم؟ هر کس بخواهد به یاری مردم کوفه به پیروزی برسد، با شکستی حتمی روبه‌رو خواهد شد. حتی دو تن از کوفیان با هم یکدل و یک رنگ نیستند. پدرم آیا از دست این مردم بی‌وفا کم خون دل خورد؟ این کوفه به زودی ویران می‌شود؛ زیرا مردمش در دین خدا تفرقه افکندند و از هم متفرق شدند؛ و به سوی گروه گمراهان شتافتند و ذلت و خفت را برای خود خریدند!»

عبدالله بن زبیر نیز از جمله دشمنان امام بود که آمد و امام را مورد اعتراض و انتقاد قرار داد. او به امام گفت: «حسن بن علی! تو از ترس و زبونی با معاویه صلح

[صفحه ۷۰]

کردی و با ستمکار شام کنار آمدی؟

امام خطاب به او فرمود: «وای بر تو عبدالله! خیال می‌کنی که من از ترس مرگ و اسارت و یا از روی زبونی با معاویه صلح کردم؟ وای بر تو با این سخن دروغ و زشتت! مگر ممکن است که من، فرزند آن شجاع‌ترین مرد عرب، بترسم؟! مگر نمی‌دانی که فاطمه، آن سرور بانوان عالم مرا زاییده و شیر داده است؟ وای بر تو که به دروغ و نفاق سخن می‌گویی. تو خوب می‌دانی که هرگز ترس و بیم و ناتوانی در دل من راهی ندارد. دلیل صلح من با شام، وجود یاران زبونی مثل تو بود که روبرویم می‌نشستید و حرف از دوستی می‌زدید؛ اما پشت سر، توطئه می‌چیدید و در دل، خواستار نابودی‌ام بودید و آرزوی مرگ مرا می‌کردید!»

این گونه افراد به خاطر دشمنی با علی و فرزندان او چنین حرف‌هایی را به آن حضرت می‌گفتند تا آرامش را از خانه‌ی دلش بگیرند و اما وقتی پاسخ دندان‌شکن می‌گرفتند، آبروشان می‌رفت و رسوا می‌شدند. امام در پاسخ خود به آن‌ها، ناپاک بودن نیت قلبی آن‌ها را برای مردم فاش می‌ساخت و آن‌ها را پیش مردم از اعتبار و آبرو می‌انداخت.

اما بعضی از اعتراض کنندگان از یاران و پیروان راستین و دلسوز علی امیرالمؤمنین بودند. از آن جمله، مالک بن ضمیره، از یاران و همراهان ابوذر غفاری بود. او با ناراحتی پیش امام آمد و علت صلح امام را با معاویه جویا شد. امام فرمود: «مالک! من ترسیدم که ریشه‌ی مسلمان‌ها از زمین کنده شود و کسی از آنان نماند. برای همین هم با صلح خواستم جان مسلمان‌های واقعی را حفظ کنم تا دین اسلام باقی بماند؛ زیرا مطمئن بودم که اگر جنگ درگیرد، با نیروی اندکی که ما داشتیم، قطعاً شکست می‌خوریم و معاویه یک تن از پیروان پدرم را زنده نمی‌گذاشت!»

حجر بن عدی نیز از جمله یاران صدیق امام بود که به صلح امام با معاویه اعتراض داشت. او وقتی وارد شد، با لحن اعتراض آمیز و غمگین گفت: «به خداوند سوگند، دوست می‌داشتم که می‌مردم و همه‌ی ما در کنار تو جان

[صفحه ۷۱]

می‌سپردیم و چنین روزی را نمی‌دیدیم. حالا- ما شکست خورده، غمزه و غریبیم و به خانه‌های خود خزیده‌ایم؛ اما دشمنان ما شادمان و پیروز به شام برمی‌گردند. پیروز و سربلند!

امام دست حجر را گرفت و صمیمانه فشرد. آن گاه او را به گوشه‌ای خلوت کشید و فرمود: «ای حجر! به خداوند سوگند که من صلح را پذیرا نشدم مگر به خاطر بقای زندگانی شما و اراده‌ی خداوند متعال. این جنگ به نفع اسلام نبود و شکست کامل را برای همیشه برای ما به بار می‌آورد.» و در پاسخ عدی بن حاتم فرمود: «من دیدم که مردم از جنگ بیزارند و میل و اشتیاقی به جنگیدن ندارند. در عوض، اشتیاق زیادی برای برقراری صلح داشتند. بنابراین نخواستم که جنگ را بر آنها تحمیل کنم. جنگ در راه خدا، اگر از روی اخلاص و میل باطنی نباشد، بیهوده خواهد بود. دیدم مناسب‌تر آن است که جنگ را فعلا به زمانی دیگر موکول کنم. به زمانی که مردم برای جنگیدن با ستمکاران از خود رغبت نشان دهند؛ زیرا اراده‌ی خدا هر روز به گونه‌ای است. اراده‌ی خدا امروز در این است که صلح را بپذیریم!»

بعضی از یاران صدیق امام هم حتی با همان لقب‌هایی زشتی که دشمنان به آن مرد حق داده بودند، آن‌حضرت را مورد خطاب قرار می‌دادند و به او اعتراض می‌کردند. از آن جمله، بشر بن همدانی وقتی که در مدینه امام را دید، گفت: «سلام بر تو ای خوارکننده‌ی مؤمنان!»

امام در کمال آرامش جواب سلام او را داد و فرمود: «بنشین برادر!»

او نشست و امام فرمود: «من مؤمنان را خوار نکردم؛ بلکه عزت و بزرگواری به آنان دادم و جانشان را حفظ کردم. قصد از صلح همین بود که شما را از مرگ حتمی خلاصی دهم، زیرا می‌دیدم که یاران بی‌وفایم آماده‌ی نبرد نیستند و در بحبوحه‌ی جنگ، خیانت پیشه خواهند کرد و من را دست بسته، به دست معاویه خواهند داد. همه‌ی مؤمنان واقعی، یک به یک به دست سپاه خودی تارومار خواهند شد. آیا تو می‌خواستی چنین شود؟ آیا ندیدی وفای این مردم نامردم

[صفحه ۷۲]

کوفه را؟!»

ابوسعید عصبی‌تیمی هم وقتی به خدمت امام رفت، گفت: «ای پسر نبی اکرم! چرا در برابر معاویه، سستی از خود نشان دادی و صلح را پذیرفتی؟ تو خود خوب می‌دانی، همه می‌دانند و خدا هم می‌داند که حق با توست و معاویه فردی گمراه، فاسد و ستمگر است!» امام فرمود: «ابوسعید، مگر نه آن که من حجت خداوند بر بندگان مؤمنش هستم؟ و بعد از علی امیرالمؤمنین، امام مسلمانانم؟ نیستم آیا؟»

ابوسعید با لحن محکمی گفت: «هستی. چنین است که فرمودی!»

امام باز فرمود: «مگر رسول خدا درباره‌ی من و بردارم حسین نفرمود که حسن و حسین، هر دو پیشوا و امام شمايند، چه قیام کنند و چه ساکت بمانند و بجنگند؟!»

ابوسعید با شرمندگی گفت: «آری چنین است! رسول خدا درباره‌ی تو و حسین این چنین گفته بود!»

امام افزود: «پس من هنوز هم پیشوا و امام شمايم! چه با معاویه بجنگم و چه با وی صلح کنم ابوسعید! من به همان دلیل با معاویه‌ی از خدا بی‌خبر صلح کردم که رسول خدا با قبیله‌ی بنی‌ضمیره و قبیله‌ی بنی‌اشجع و مردم مکه در حدیبیه صلح کرد. آن‌ها به رسول خدا ایمان نیاوردند و نسبت به قرآن کافر شدند. حال، معاویه و یاران او، کافران به تفسیر و شرح صحیح قرآنند! وقتی من از سوی خداوند بخشنده‌ی مهربان امام شمايم، پس نباید در صلح و یا در جنگ، مرا متهم به ترس و نادانی و زبونی کنند. چرا که ممکن است دلیل واقعی کارهای مرا ندانند و به راه خطا و اشتباه بروند!»

و سپس فرمود: «ای ابوسعید! مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که وقتی خضر کشتی را سوراخ کرد؛ پسری را کشت؛ دیواری را تعمیر کرد و دوباره ساخت، موسی که نسبت به آن کارها علم و آگاهی نداشت، خشمگین شد و حیرت کرد!» ابوسعید گفت: «چرا، خوانده‌ام ای فرزند عزیز رسول خدا.»

[صفحه ۷۳]

امام فرمود: «مگر نمی‌دانی که وقتی خضر دلیل کارهایش را برای موسی شرح داد، آن حضرت آرام شد و پی به آن همه خطا و اشتباه خویش برد؟ اکنون همه‌ی شما در کاری که دلیلش را نمی‌دانید، به من اعتراض و انتقاد می‌کنید که چرا چنین و چنان کرده‌ام. اگر من این کار را نمی‌کردم، حتی یک تن از یاران و شیعیان من و پدرم علی و صحابه‌ی رسول خدا، روی زمین باقی نمی‌ماند و جملگی بی‌چون و چرا و بی‌بها، بی‌هیچ جرم و گناهی کشته می‌شدند.»

[صفحه ۷۷]

میزبان مهمان آزار

پس از آن که حکومت عراق و حجاز به دست معاویه افتاد و خلیفه‌ی ستمکار و زورگوی شام، عهدنامه‌ی صلح با امام را زیر پا انداخت و به تمام قول و قرارهای خود پشت پا زد و شرطهای امام را نادیده گرفت، امام چندی را در کوفه ماند و سپس به سوی مدینه کوچ کرد. پیش از آن که آن حضرت به مدینه برود، در کوفه، هر روز گروهی تشنه‌ی علم و دانش امام، از راه‌های دور و نزدیک به خدمتش می‌آمدند و از حضور مبارکش درس‌ها می‌گرفتند و سودها می‌بردند. یاران معاویه، از جمله عمروعاص، ولید بن عقبه و عتبه بن ابوسفیان به رفت و آمدهایی که به خانه‌ی امام می‌شد، گمان بد بردند و به وحشت افتادند که مبادا اندیشه‌های پاک امام بر آن مردم تأثیر بگذارد و آن‌ها را از ظلم و ستم‌های

[صفحه ۷۸]

معاویه آگاه سازد. برای همین، پی در پی معاویه را وادار می‌کردند که توطئه‌ای بچینند و امام را از نظر مردم بیندازند و آن حضرت را در برابر مسلمان‌ها خوار و ذلیل گردانند. آن‌ها به معاویه می‌گفتند: «ای ابا یزید! مهمانی شاهانه و بزرگی ترتیب بده و همه‌ی سران قبایل و بزرگان کوفه را به این مهمانی دعوت کن و حسن را هم بخوان تا در این مهمانی بزرگ شرکت جوید. ما در این مجلس از پیش آماده شده، با او به گفتگو می‌نشینیم و بحث و جدل می‌کنیم. در بین گفتگوها کاری می‌کنیم که او و پدرش علی بن ابیطالب در بین مردم، قاتل عثمانی معرفی شوند. اگر در انجام این کار موفق شویم، از احترام و بزرگی او در بین مردم کاسته خواهد شد و دیگر حنایش پیش مردم رنگ نخواهد داشت. گفتارش نیز مثل سابق بر دل‌ها نخواهد نشست و برای همیشه، ابهت، عظمت و شکوه او در بین مردم خواهد شکست!»

معاویه که مردی سیاستمدار، باهوش و زیرک بود، بیش از اطرافیانش با شخصیت بزرگ امام آشنایی داشت و به خوبی می‌دانست که گفتگو و بحث و مجادله با آن حضرت، کار هر کس و ناکسی نیست. چرا که او فرزند علی و فاطمه بود و نوه‌ی رسول الله. برای همین، خطاب به اطرافیانش گفت: «فراموش کرده‌اید که حسن، زبانی گویا و بیانی رسا دارد؟! شما اگر با او گفتگو کنید و به بحث و جدل با وی بنشینید، حتما شکست می‌خورید. به علاوه، اگر او را به میهمانی بخوانم، به عنوان میزبان مجبور خواهم بود که او را در بیان سخنانش آزاد بگذارم و به او میدان دهم تا هر چه که سزاوار آن هستید، به شما بگوید!»

عمروعاص با تعجب پرسید: «ابا یزید! آیا تو به راستی بیم داری که باطل او بر حق ما پیروز شود؟!»

معاویه با لحنی عصبانی و در عین حال کنایه آمیز گفت: «آه احمق‌ها! اگر نمی‌دانید، بدانید که شما نمی‌توانید اهل بیت را سرزنش کنید و از آنها بد بگویید و ننگ و رذالت و خواری را به آنان نسبت دهید! شما فقط باید بکوشید که کشته شدن عثمان را به

پدرش علی و او نسبت دهید. فقط همین. باید بار دیگر

[صفحه ۷۹]

پیراهن عثمان را علم کنید تا شاید بتوانید به پیروزی دست یابید. همه‌ی حرف‌هایتان باید روی همین موضوع بچرخد و این را باید در بین مردم هم جا بیندازید که علی از سه خلیفه‌ی پیش از خود ناراضی بود؛ یعنی از ابوبکر، عمر و عثمان!»

امام عزم کرده بود که کوفه را به قصد مدینه ترک گوید. یاران معاویه می‌کوشیدند تا معاویه را راضی کنند که پیش از رفتن آن‌حضرت از کوفه، آن مهمانی‌کذایی را ترتیب بدهد. معاویه بالاخره قبول کرد و مهمانی بزرگی ترتیب داد. او همه‌ی بزرگان کوفه را به این مهمانی دعوت کرد و پیکری هم به سوی امام حسن فرستاد تا آن‌حضرت را هم به مهمانی فراخواند.

امام که از پیش می‌دانست آن‌ها از ترتیب دادن این مهمانی چه هدف و نیت کثیفی دارند و نیز از آن‌جا که کم‌ترین ترس و واهمه‌ای از بحث و جدل با آن‌ها در دل نداشت، تصمیم گرفت که در آن مهمانی شرکت کند. در زمانی که حضرت لباسهایش را می‌پوشید و آماده می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «بار الهی! از تو یاری می‌جویم تا با نیروی تو بر آن‌ها پیروز شوم. از شر آن‌ها به تو پناه می‌برم و از تو یاری می‌خواهم. پس مرا در برابر آن پلیدان حفظ کن و هر گونه که خود صلاح می‌دانی، همان کن، ای مهربان‌ترین مهربانان!»

امام وقتی وارد مجلس میهمانی شد، معاویه از جا برخاست، با آن‌حضرت سلام و احوالپرسی کرد و خوشامد گفت. امام نگاهی معنی‌دار به معاویه انداخت و با لحنی کنایه‌آمیز فرمود: «خوشامد گفتن و سلام کردن به مهمان، علامت امنیت و سلامت برای مهمان است!»

امام در همان لحظه‌ی ورود، ضربه‌ی بزرگی بر معاویه و یارانش زد که یعنی: «از توطئه‌هایتان و هدف از برگزاری این مهمانی کذایی‌تان خبر دارم!»

معاویه و یارانش هم همگی دانستند که منظور امام چیست؟ آن‌ها دانستند که امام از همه چیز آگاه است و حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند. معاویه با لحن گستاخانه‌ای گفت: «حسن بن علی! من بنا به درخواست و خواهش این جماعت،

[صفحه ۸۰]

تو را به این‌جا کشانده‌ام. این‌ها ادعاهایی دارند و در این مجلس می‌خواهند از تو اعتراف بگیرند که عثمان، خلیفه‌ی سوم مسلمان‌ها به دست پدرت علی بن ابیطالب و تو کشته شده است. خود من درباره‌ی حرف‌های تو و آن‌ها قضاوتی نمی‌کنم. پس، حرف‌های این جماعت مدعی را بشنو و پاسخ بده! نگران هیچ چیز هم مباش! زیرا من که می‌زانم و در این مجلس حضور دارم، اجازه نمی‌دهم که هیچ‌کس گزند و آزاری از سوی آن‌ها ببینی!»

معاویه گمان می‌کرد که با این سخنان می‌تواند امام را فریب دهد. او با زیرکی می‌خواست خود را از نتیجه‌ی این بحث و جدل‌ها بر کنار دارد تا اگر امام پیروز و سربلند شد، او بگوید که من با این جماعت نیستم و من فقط به درخواست آن‌ها جواب مثبت دادم و این میهمانی را برگزار کردم. معاویه نیز مانند یاران گمراهش، از جوهره‌ی وجود مقدس امام حسن به اندازه کافی خبر نداشت و گویا او نیز فراموش کرده بود که حسن فرزند علی است. فرزند کسی که هرگز زیر بار حرف زور نمی‌رفت... و فرزند رسول خداست. فرزند کسی که نور را در مقابل ظلمت و گمراهی عربستان هدیه آورد و مردم را از تاریکی گمراهی، به روشنایی ایمان هدایت فرمود.

امام پوزخندی زد و در پاسخ آن حرف‌های مکرر آمیز معاویه فرمود: «ای معاویه پسر ابوسفیان! این خانه، خانه‌ی توست! اجازه هر گونه کاری و حرفی در این خانه، با توست. اگر تو خواهش اطرافیانت را قبول کرده‌ای، معنی‌اش جز این نیست که تو هم با آنان همداستی و من از این کار زشتی که تو مرتکب شده‌ای، شرم دارم. اگر بگویی به این کار راضی نبوده‌ای و آن‌ها بر تو پیروز و

غالب شدند و تو را با زور به این کار واداشتند، از این ناتوانی و بیچارگی تو در برابر زیر دستانت شرم دارم. حال به من بگو به کدام یک از این دو حالت اعتراف می کنی؟ من اگر می دانستم و خبر داشتم که چنین افرادی در مجلس مهمانی‌ات هستند و همه هم بر علیه من بسیج شده‌اند، من نیز کسانی را در ردیف و مرتبه‌ی آنها - از بین عبدالمطلب - می آوردم. ولی بدان که من، هرگز از تو و این

[صفحه ۸۱]

مگس‌های گرد شیرینی، ترس و بیمی به دل ندارم؛ بلکه می دانم که این‌ها جملگی از من بیم و وحشت دارند؛ و گرنه لازم نبود که این همه افراد برای بحث و جدل با من، خود را آماده کنند. البته به آنان حق می دهم که وحشت کنند و بترسند؛ زیرا خداوند یکتا، بخشنده و مهربان، ولی من است. همان خداوندگاری که قرآن را بر رسول گرامی‌اش - که جد من است - نازل فرمود!

سکوتی مرگبار و کشنده بر مجلس معاویه سایه افکند. یاران معاویه روزها و شب‌ها دور هم نشسته و اندیشیده بودند و با یکدیگر مشورت کرده بودند. آن‌ها اتهام‌هایی را از پیش، ساخته و پرداخته بودند که حال می‌خواستند آن اتهام‌های بی‌مورد و بی‌اساس را بر امام حسن ببندند.

آن‌ها هر یک به ترتیب، اتهامی را به امام و پدرش علی (علیه‌السلام) نسبت دادند و امام با حوصله و دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد تا در سرانجام کار، با پاسخ‌های خوب، منطقی و محکم، یک یک آن‌ها را رسوا کند. مهم‌ترین اتهام‌هایی که آن‌ها از پیش اندیشیده بودند، چنین بودند:

- بنی‌امیه، در جنگ بدر هفده کشته داد که بابت آن کشته‌ها باید از بنی‌هاشم انتقام گرفت و به همان تعداد از اهل بیت آن‌ها کشت!

- ای حسن بن علی! تو ادعا داری و بارها - این‌جا و آن‌جا - گفته‌ای که تو برای امر خلافت، سزاوارتر از معاویه، فرزند ابوسفیانی؛ در حالی که تو نه خرد و دانش این کار را داری و نه توانایی خلافت کردن بر مردم را!

- پدرت علی به خاطر دنیاپرستی و سلطنت طلبی، از عثمان، خلیفه‌ی سوم، انتقادهای بسیار می کرد و در کشته شدن او شرکت داشت. اگر ما بخواهیم در کشته شدن عثمان، خلیفه‌ی سوم مسلمان‌ها یک نفر را قاتل و مسؤول انتخاب کنیم، آن یک نفر، بی‌شک جز علی، کس دیگری نیست؛ یعنی پدر تو علی بن ابیطالب!

- حسن! ما تو را به این‌جا فرا خوانده‌ایم تا به تو و پدرت علی، دشنام‌های بد و زشتی - که سزاوار آنید - بدهیم. هر چند که خداوند متعال، پدرت را به سزای

[صفحه ۸۲]

اعمالش رساند و ما را از انتقام کشیدن از او بی‌نیاز ساخت و بلای خوارج را به جان‌ش انداخت. ولی اگر تو به دست ما کشته شوی، هر گز گناهی بر ما نخواهد بود و مردم هم ما را سرزنش نخواهند کرد؛ زیرا همه می‌دانند که ما بر حقیق و شما بر باطلید!

- ای حسن! پدرت علی، ابوبکر - خلیفه‌ی اول مسلمان‌ها - را مسموم کرد و در واقعه‌ی قتل عمر بن خطاب - خلیفه‌ی دوم - نیز دست داشت. همه‌ی ما بر این قضیه به خوبی آگاهیم!

- ای حسن! پدرت علی، حتی با رسول‌خدا هم دشمنی و کینه داشت. او با همه دشمنی داشت. او شمشیری بلند و زبانی گویا داشت. با شمشیرش زنده‌ها را می‌کشت و با زبانش مردگان و زندگان را متهم می‌ساخت!

- حسن! تو و پدرت، در قتل خلیفه‌های پیشین شرکت داشتید! با ابوبکر، به درستی و از صمیم قلب بیعت نکردید. در حکومت عمر کارشکنی بسیار کردید! عثمان را بی‌رحمانه کشتید و خونش را روی قرآن ریختید! عثمان بسیار مظلومانه کشته شد. و اکنون، معاویه، به عنوان ولی آن مقتول مظلوم و بی‌گناه، باید انتقامش را از تو بگیرد!

اتهام‌ها چنان جسورانه و گستاخانه مطرح می‌شدند و برای اثبات آن اتهام‌های بی‌اساس چنان دلایل باطلی آورده می‌شد که اگر یک نفر انسان عادل و باانصاف و عاقل در آن جمع می‌بود، از شنیدن آن دروغ‌های بی‌اساس، خنده‌اش می‌گرفت و گمان می‌برد که آن‌ها قصد مزاح مسخره‌ای دارند و نسنجیده سخن می‌گویند. امام در همه‌ی مدتی که آن‌ها بر او و پدر گرامیش اتهام پشت اتهام وارد می‌کردند، ساکت و صبور بود و اجازه می‌داد تا آن‌ها عقده‌های قلب بیمار و سیاهشان را بیرون بریزند و حرفشان را بزنند. وقتی حرف‌های احمقانه‌ی آن کوردلان از خدا بی‌خبر و آن ابلهان خیره‌سر تمام شد، امام از جا برخاست. نگاهی تیز و کوبنده به یکایک مهمانان انداخت و آن‌گاه با بیان محکم، رسا و زبان کوبنده و گویای خود، نقاب از چهره یکایک آن جماعت برداشت و آبروشان را

[صفحه ۸۳]

برد. هر کدامشان را پیش دیگر مهمان‌ها خوار و ذلیل ساخت و خیانت‌ها و گناه‌های بزرگی را که پیش‌تر مرتکب شده بودند و پس از گذر زمانی نسبتاً طولانی از یادها رفته بودند، به یادشان آورد. آن ناجوانمردان چون دیگر دلیلی در برابر سخنان امام نداشتند، ذلیل شدند و جملگی انگشت ندامت و پشیمانی گزیدند که چرا اصلاً آن تهمت‌ها را به امام زدند تا این‌گونه بی‌آبرو شوند. امام ابتدا به معاویه فرمود: «خدا را شکر می‌گویم که هدایت و راهنمایی اولین و آخرین شما را بر عهده اولین و آخرین ما گذاشت!»

این سخن کوتاه ولی پر بار و شیوای امام، معاویه را چنان شرمگین و خشمگین ساخت و که چهره‌اش برافروخته شد و دندان‌هایش را از شدت خشم و شرم بر هم فشرد. ولی چون جوابی نداشت، ساکت ماند؛ چون دلیلش نماند، ذلیل شد. امام با صدایی بلند و رسا که همه‌ی جمع بتوانند بشنوند، فرمود: «ای معاویه! این گروه احمق و نادان به من ناسزا نگفتند و این ابلهان کوردل نبودند که به من و پدر بزرگوارم تهمت‌های ناروا و ناجوانمردانه زدند؛ بلکه این تو بودی که آن ناسزاها را به من گفتی و آن تهمت‌ها را به من و پدرم زدی! زیرا که تو با زشتی و پلیدی بزرگ شده‌ای و تربیت یافته‌ای. از کودکی همراه پدرانت به سوی باطل شتافته‌ای و اخلاق فاسد در جان و روحت ریشه دوانده است. از همین روست که تو همواره با محمد رسول‌الله و خاندان شریفش دشمنی می‌ورزی. چون از زمره‌ی بدان هستی، با شنیدن نام خوبان می‌لرزی. ای معاویه! به خداوند سوگند که اگر ما هم اکنون در مسجد پیامبر گرامی اسلام می‌بودیم و مهاجرین و انصار [۲۴] هم در اطراف ما جمع می‌بودند، تو و این یاران تو چنین جسارت و گستاخی نداشتید که این‌گونه تهمت‌های ناروا به ما بزنید و چنان دشنام‌های زشتی را درباره‌ی من و پدرم بر زبان نمی‌رانیدید. اگر هم چنین جسارت و گستاخی از خودتان نشان می‌دادید، بی‌شک زنده از مسجد بیرون نمی‌رفتید!»

امام حسن مکث کوتاهی کرد و سپس فرمود: «ای معاویه! تو را به خداوند سوگند می‌دهم که بگویی آیا می‌دانی آن کسی را که دشنام دادید و از او به بدی

[صفحه ۸۴]

و زشتی یاد کردید، به سوی هر دو قبله خدا نماز خوانده است؟ در حالی که تو نسبت به هر دو قبله کافر بوده‌ای و لات و عزی [۲۵] را عبادت می‌کردی! تو و پدرت! و یاراتان! آیا به یاد می‌آوری؟»

امام سپس رو به یاران معاویه کرد. همه، نفس‌ها را در سینه حبس کردند. چون می‌دانستند که امام حسن حالا یک و یک آن‌ها را رسوا خواهد کرد. امام رو به آن‌ها گفت: «اگر خدا را واقعا می‌شناسید و به او اعتقاد دارید، به خداوند سوگندتان می‌دهم و از شما می‌پرسم که آیا علی بن ابیطالب، پدر من، نخستین کسی نبود که در جنگ بدر، پرچم اسلام را بر دوش گرفت؟ آیا همین معاویه، فرزند ابوسفیان نبود که علم کفر را بر دوش داشت و با خود پیش می‌برد و جنگ با پیامبر اسلام را بر خودش واجب می‌شمرد؟ بگویید! آیا علی، بعد از خدیجه نخستین کسی نبود که به پیامبر اسلام ایمان آورد؟ می‌توانید منکر شوید که علی در جنگ احد و

احزاب همراه پیامبر بود و پرچم اسلام را بر دوش داشت؟ نمی‌توانید منکر شوید که همین معاویه - که بر مسند قدرت نشسته است - در جبهه‌ی کفر بود و علم کفر را بر دوش گرفته بود، پیامبر در همه‌ی جنگ‌ها از پدرم خشنود بود و دعایش می‌کرد و در تمام جنگ‌ها از دست معاویه و پدرش ابوسفیان خشمگین بود و نفریشان می‌کرد و لعنتشان می‌کرد!

امام لحظه‌ای کوتاه ساکت ماند و آن‌گاه فرمود: «آیا فراموش کرده‌اید شبی را که ابوسفیان و یارانش - که دشمنان خدا و پیامبر خدا بودند - قصد به شهادت رساندن پیامبر را کردند و پدرم علی در بستر آن حضرت خوابید و پیامبر همراه یارش ابوبکر - خلیفه‌ی اول - خودش را از دست مشرکان نجات بخشید؟! آیا فراموش کرده‌اید که از سوی خداوند متعال آیه‌ای درباره‌ی همین فداکاری پدرم برای نجات پیامبر نازل شد؟ آیا کسی جز علی در آن روزها پیدا می‌شد که چنین کار عظیمی بکند و جان خود را به خاطر رسول خدا در خطر اندازد؟! شما را به خداوند سوگند، آیا به یاد می‌آوردید که پیامبر وقتی بنی قریظه و بنی نضیر را محاصره کرد، چه فرمود؟ یادتان هست؟ حتماً به یاد دارید. نمی‌توانید منکرش

[صفحه ۸۵]

شوید! پیامبر که قبلاً پرچم جنگ را به دست بعضی از یاران خود - ابوبکر، عمر و... - سپرده بود و آن‌ها نتوانسته بودند کاری از پیش ببرند، فرمود: «پرچم جنگ را فردا به دست کسی خواهم سپرد که خدا و پیامبرش را دوست دارد. خدا و پیامبرش هم او را دوست دارند. او جنگجویی است که هرگز پشت به دشمن نمی‌کند. از جنگ نمی‌گریزد و جز با پیروزی بر نمی‌گردد!»

امام مکتی کرد و نگاهش را در بین جمع گرداند و آن‌گاه فرمود:

«ابوبکر، عمر و دیگران، همه نگران بودند که این مرد چه کسی است؟ خودشان که نبودند. چون در این کار شکست خورده بودند. علی را هم از آن جهت که به چشم درد شدیدی مبتلا شده بود و قادر به دیدن نبود، به حساب نمی‌آوردند. پس آن مرد خدا چه کسی بود؟ و شما خوب می‌دانید که او چه کسی بود! همان‌طور که فردای آن روز، عمر و ابوبکر و دیگران دانستند که آن مرد خدا که بوده است. فردای آن روز، پیامبر دستور داد که علی را بیاورند. عمر و ابوبکر و دیگران به حیرت افتادند و خدمت پیامبر عرض کردند: «یا رسول الله! مگر خبر ندارید که علی چشم درد شدیدی گرفته و خانه‌نشین شده است. او نمی‌تواند بیرون بیاید؛ چه رسد به آن که در جنگ شرکت جوید.» پیامبر فرمود: «می‌دانم. ولی با این حال، او را خبر کنید تا بیاید!» [۲۶].

رفتند و علی را خبر کردند و او آمد. پیامبر از آب دهان مبارک خود به چشم پدرم مالید درد چشم در همان لحظه کاملاً بهبود یافت و گویی که اصلاً چشم دردی نداشته است. پیامبر، پرچم اسلام را بر دوش او گذاشت و او را روانه کرد. علی رفت و با سربلندی و پیروزی بازگشت.. ای معاویه! تو آن روز در مکه بر دشمنی با خدا و پیامبر خدا اصرار می‌ورزیدی و با سپاه خدا می‌جنگیدی! آیا از تو و پدرت و دشمنیها یثان با رسول خدا بازهم بگویم؟ آری؟ باز هم بگویم؟

یا این که...»

معاویه حرفی نزد و شرمگین سر به زیر افکند. امام فرمود: «شما را به خدا سوگند، آیا به یاد می‌آوردید که پیامبر خدا در حجه الوداع و در بازگشت از آخرین

[صفحه ۸۶]

مراسم حجش در غدیر خم، خطاب به مسلمانان درباره‌ی علی بن ابیطالب چه فرمود؟ آیا می‌توانید انکار کنید که پیامبر چنین نکرد و درباره‌ی پدرم علی چنان نفرمود؟ حتماً به یادتان هست که از جهاز شترها منبری ساختید و پیامبر اسلام بالای آن رفت و دست پسر عمویش علی را گرفت و بلندش کرد و فرمود: «بعد از من علی جانشین من و مولای شما مسلمان‌ها است.»

و آیا نفرمود: «هر کسی مرا دوست دارد، علی را دوست بدارد. هر کس را که من مولای اویم، علی مولای اوست!»

و باز فرمود: «خدایا! دوست بدار دوستدار علی را و دشمن بدار دشمنان علی را.»

آیا شما به این وصیت روشن و آشکار رسول خدا عمل کردید؟ در روز قیامت برای این رفتارها و کردارها یثان چه پاسخی خواهید داشت؟ وقتی با پیامبر روبه‌رو شوید و به اعمالتان رسیدگی شود، چه پاسخ خواهید داد؟» معاویه و یارانش باز هم سرافکننده خاموش ماندند و لب باز نکردند؛ زیرا همه‌ی آنچه را که امام حسن می‌فرمود، به یاد می‌آوردند و می‌دانستند که علی کیست و چه مقامی پیش رسول خدا دارد. آن‌ها به خوبی هم می‌دانستند که معاویه کیست، فرزند کیست و...

امام ادامه داد: «شما را به خدا سوگند، آیا به یاد نمی‌آوردید که اصحاب و یاران پیامبر، آن روز در حضور رسول خدا، جانشینی علی را به او تبریک گفتند؟ خلیفه‌های پیش از پدرم، از نخستین کسانی بودند که جانشینی پدرم را تبریک گفتند.» امام سپس رو به معاویه برگشت و این‌گونه فرمود: «و اما تو ای معاویه! حتماً به خوبی به یاد داری که در جنگ احزاب، پدربزرگ ابوسفیان بر شتری سرخ سوار بود و مردم را به جنگ علیه رسول خدا و مسلمانان تشویق می‌کرد. در حالی که تو شتر او را می‌راندی و برادرت عتبه که هم‌اکنون در این مجلس حضور دارد، مهار شتر را می‌کشید. آیا می‌توانید این مطلب را انکار کنید؟ اگر من دروغ می‌گویم،

[صفحه ۸۷]

بگویید! حتماً به یاد می‌آوردید که وقتی رسول خدا شما سه تن و آن شتر سرخ را دید، هر سه‌تان را با خشم و غضب تمام نفرین کرد و فرمود: «خدایا! سواره، راننده و مهارگیرنده‌ی این شتر را از رحمت خود دور گردان!» آیا یادت هست؟» معاویه شرمزده سر به زیر افکنده و زیر لب با خود چیزهای گفت که هرکسی نشنید. شاید بر خود و یاران خود نفرین و لعنت می‌فرستاد که آن مهمانی کذایی را ترتیب داده بودند و لابد در دلش می‌گفت: «عجب خطایی کردیم و عجب غلطی! آمدیم او را بی‌آبرو کنیم، خود بی‌آبرو شدیم. آمدیم حسن را خراب کنیم، خود خراب شدیم. خوار و ذلیل و پشیمان شدیم!» امام به سخنان خود چنین ادامه داد:

- شما ای یاران وفادار معاویه که در خطاها و گناه‌های او شریک هستید! به خدا سوگندتان می‌دهم، آیا به یاد می‌آوردید که رسول خدا هفت بار و در هفت مکان، بر ابوسفیان لعنت فرستاد و نفرینش کرد؟ آیا کسی هست که بتواند این موضوع را انکار کند؟ موضوعی که همه از آن باخبرند! آیا می‌خواهید به یادتان بیاورم که آن هفت بار لعنت بر ابوسفیان، در کجا و کی اتفاق افتاد؟ می‌گویم! یک بار بیرون از مکه و در نزدیکی طائف. زمانی که پیامبر مشغول صحبت با عده‌ای از قبیله بنی ثقیف بود و داشت آن‌ها را به دامان پر مهر اسلام فرامی‌خواند. در آن لحظه‌ها بود که ابوسفیان ناگهان پیش آمد و به پیامبر خدا دشنام داد و آن حضرت را دیوانه و دروغگو خطاب کرد. حتی به سوی رسول خدا حمله برد؛ ولی موفق نشد به آن حضرت دست یابد و صدمه‌ای به او بزند. پیامبر در حضور آن مردم بر ابوسفیان لعنت فرستاد و فرمود: «لعنت خدا و لعنت پیامبرش بر تو با ای ابوسفیان!» یک بار دیگر وقتی پیامبر فرمان داده بود کاروان قریش را که از شام می‌آمد، توقیف کنند و در عوض مال‌هایی که آن‌ها از مسلمانان گرفته بودند، اموال آن کاروان را بگیرند؛ ابوسفیان کاروان را از بیراهه به سوی مکه فراری داد و بعد با گرد آوردن ثروتمندان و کافران مکه، جنگ بدر را تدارک دید. رسول خدا نفرینش

[صفحه ۸۸]

کرد و لعنتش فرستاد.

و نیز در جنگ احد که ابوسفیان در برابر این فرمایش پیامبر که: «خداوند، ولی ماست و شما را ولی و سرپرستی نیست!» گفت: «ما بت عزیزی را داریم و شما چنین بت بزرگی ندارید!» در آن روز، هم خداوند و هم پیامبر - هر دو - بر او لعنت فرستادند. در جنگ احزاب نیز پیامبر او را نفرین کرد و بر او لعنت فرستاد و هم چنین در روز صلح حدیبیه، ابوسفیان جلو مسلمانان را گرفت و مانع از انجام مراسم حج شد. پیامبر هم بر ابوسفیان و پیروان گمراه او لعنت فرستاد. حتی عده‌ای از پیامبر پرسیدند: «آیا امیدی به مسلمان

شدن هیچ یک از پیروان و فرزندان ابوسفیان دارید؟»

پیامبر فرمود: «این لعنت به فرزندان مؤمن آن‌ها نمی‌رسد. اما زمامداران آن‌ها هرگز رستگار نخواهند شد!»

سکوتی تلخ و سنگین بر مجلس مهمانی سایه افکنده بود. هیچ کس جرأت سخن گفتن نداشت. سکوتی مرگبار بر آن مهمانی حکم می‌راند. خداوند مهر سکوت بر دهان یکایک آن کافران زده بود. امام ادامه داد: «ای معاویه! در جاهای دیگری نیز پیامبر پدرت را لعنت و نفرین کرد. تو مشرک و کافر بودی و پدرت را یاری می‌کردی. در حالی که پدر من مسلمان بود و پیامبر را یاری می‌کرد. حالا شما را به خداوند سوگند بگویند که کدام یک، علی یا ابوسفیان دشمن پیامبر بودند؟ علی یا معاویه؟!»

امام وقتی سکوت تلخ و ذلت‌بار مجلس را دید، رو به یاران معاویه کرد و سخنان خود را چنین ادامه داد:

– ای یاران معاویه! آیا می‌دانید که ابوسفیان، پدر همین مرد، بعد از بیعت مردم با عثمان به عنوان سومین خلیفه، در حضور جمعی از بنی‌امیه که در آنجا حضور داشتند، خطاب به عثمان چه گفت؟ او نخست از عثمان پرسید: «ای برادر زاده! آیا غیر از بنی‌امیه، کس دیگری در این جمع هست؟»

[صفحه ۸۹]

عثمان گفت: «نه! نیست! همگی از بنی‌امیه‌اند!»

و ابوسفیان رو به آن جمع گفت: «ای جوانان بنی‌امیه! خلافت را صاحب شوید و همه پست‌های مهم حکومتی را به دست گیرید و خلافت را در خانواده‌ی بنی‌امیه موروثی کنید!»

سپس برای آن که به آن‌ها دل و جرأت داده باشد، گفت: «سوگند به آن کسی که جان ابوسفیان در دست‌های اوست، نه بهشتی وجود دارد و نه دوزخی و نه روز قیامتی! هر چه هست، در همین دنیا است!»

در این لحظه امام رویش را به سوی معاویه برگرداند و با لحنی محکم، خطاب به او فرمود: «معاویه! این است گذشته تو و پدرت ابوسفیان. آیا سخنی داری بگویی؟ آیا می‌توانی از حرفهایی که درباره‌ی تو و پدرت گفتم، دفاعی بکنی؟» معاویه سرخ و بعد زرد شد، رنگ به رنگ شد؛ ولی خاموش و ساکت ماند. نتوانست حتی کلمه‌ای و سخنی بر زبان جاری کند. فقط در حالی که لب‌هایش از شدت خشم و ناراحتی می‌لرزیدند، نگاهی غضبناک به عمروعاص و دیگر یارانش انداخت. همان‌ها که او را واداشته بودند تا آن مهمانی کذایی را علیه امام ترتیب دهد. امام پس از آن که به طور کامل – مختصر و مفید – به حساب معاویه و پدرش ابوسفیان رسید، رو به سوی یاران معاویه کرد و پاسخ یک و یک آن‌ها را هم داد؛ آن‌گونه که شایسته‌اش بودند. امام در پاسخ آن‌هایی که آن تهمت‌های ناروا را نسبت به او و پدر بزرگوارش زده بودند، چنان حرف‌هایی زد که هیچ کدامشان جرأت نکردند کلمه‌ای بر زبان جاری و یا از خود دفاع کنند. امام نخست رو به عمروعاص – که بیش از همه شیطنت می‌کرد و بیش از دیگران امام را آزرده بود – کرد و خطاب به او فرمود: «و اما تو ای عمرو بن عاص که پست‌تر، فرومایه‌تر و گمراه‌تر از دیگرانی. تو همان فرومایه‌ای هستی که پدرت ناشناس بود و پنج نفر از مردان قریش ادعا داشتند که پدرت هستند و از این پنج نفر، عاص بر دیگران غلبه یافت و تو پسر او نامیده شدی. عاص در بین آن پنج نفر، پست‌ترین و

[صفحه ۹۰]

فرومایه‌ترین کسی بود که ادعای پدری تو را داشت. بر هیچ کس پوشیده نیست که پدرت چگونه مردی بود. او آشکارا و پنهان با پیامبر گرامی اسلام دشمنی داشت. با خدا دشمنی داشت. تو خود نیز در تمام جنگ‌ها با پیامبر به مبارزه برخاستی و بر هیچ کس پوشیده نیست که چه سخن‌های زشتی به رسول‌خدا گفتی و چه قدر آن حضرت را آزدی و قلب پاکش را شکستی. تو همانی هستی که برای برگرداندن جعفر طیار و همراهان به فرمان پیامبرشان به حبشه رفته بودند تا از گزند شما کافران و دشمنان خدا در امان باشند. تو نزد نجاشی رفتی و چه حرف‌ها که بر ضد مسلمان‌ها نگفتی و بسیار کوشیدی که نجاشی را نسبت به مسلمان‌ها بدبین

کنی. حتی از او خواستی که مسلمان‌ها را به دست تو بسپارد. ولی به خواست و اراده‌ی خداوند متعال، نجاشی کوچک‌ترین اعتنایی به حرف‌های بی‌ارزش تو نکرد و مسلمان‌ها را پناه داد و از آن‌ها حمایت کرد. تو هم با خفت، خواری و سرافکنندگی تمام به مکه بازگشتی!»

امام برای لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و نگاهی تحقیرآمیز به عمروعاص انداخت. سپس فرمود: «عمروعاص! تو همانی که شعر بلندی در هفتاد بیت در هجو رسول‌خدا سرودی. در آن، از آن‌حضرت بدگفتی و پیامبر خدا دربارها فرمود: «خداوند! لعنت و نفرین خود را بر عمروعاص بفرست. در برابر هر بیت شعرش، هزار بار لعنت بر او بفرست!»

امام باز هم مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: «عمروعاص! تو مدعی هستی که پدر بزرگوار من علی، در قتل عثمان، خلیفه‌ی سوم دست داشته است. به خداوند سوگند که تو نه یک بار عثمان را یاری کردی و نه از کشته شدنش خشمگین و غمگین شدی. این بود که او را در آتش فتنه انداختی و رهایش کردی و رفتی. در حالی که پدرم، من و برادرم حسین را برای دفاع از جان عثمان به خانه‌ی او فرستاد. ولی ما نتوانستیم جلوی خشم مردم را بگیریم و عثمان کشته شد. گویا فراموش کرده‌ای که مردم، آب را به روی خانه عثمان بسته بودند و او و

[صفحه ۹۱]

اهل خانه‌اش تشنه بودند! کسی نمی‌تواند انکار کند که این پدرم علی بود که برای عثمان آب به خانه‌اش فرستاد. در حالی که در آن لحظه‌ها، کسی جرأت چنین کاری نداشت. لابد یادت نرفته است که قبل از آن که عثمان کشته شود، چند بار مردم خشمگین قصد کشتن او را کردند و پدرم میانجیگری کرد و عثمان را از دست خشم مردم نجات داد.

و باز زمانی که خانه‌ی عثمان به محاصره‌ی مردم خشمگین درآمد، این پدرم بود که مردم را به صبر و شکیبایی فراخواند و مردم را در کشتن عثمان هشدار داد و ترسانید. همان‌طور که قبلاً هم چند بار عثمان را در برابر خشم مردم یاری کرده بود. به من بگو، چگونه شده است که همان‌هایی که خواستار قتل خلیفه‌ی سوم بودند، اکنون ادعای خونخواهی‌اش را دارند؟ عمروعاص! تو از قدیم و حتی پیش از اسلام هم با بنی‌هاشم دشمنی داشتی و همواره در سینه‌ات نسبت به ما، بذر کینه و دشمنی می‌کاشتی. این کینه و دشمنی زمانی به اوج خود رسید که جدم محمد رسول‌الله، از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شد. عمروعاص! تو همیزم کش بیچاره‌ای هستی که همواره آتش‌های فتنه را بر می‌افروزی. ولی بدان که عاقبت خود در این آتش‌ها می‌سوزی. تو همانی هستی که در جنگی، وقتی با پدرم علی روبه‌رو شدی، از شدت ترس از مرگ، لباس‌های خود را از تنت کنیدی و با فرومایگی و حقارت تمام طلب عفو کردی. پدرم هم از کشتن تو درگذشت.» عمروعاص نیز مانند معاویه سرخ و بعد زرد شد. از خشم و غضب به خود می‌پیچید؛ اما زبانش را به دندان گرفته و ساکت مانده بود. گویی زبانش را بریده و لبانش را دوخته بودند؛ لال شده بود.

سپس امام رو به ولید بن عقبه کرد و فرمود: «ای ولید! من تعجب نمی‌کنم از این که تو با پدرم دشمنی داری؛ زیرا پدرم تو را برای خوردن شراب، هشتاد ضربه تازیانه زده است. آن‌هم پیش روی جمعی از مردم و عثمان. یادت که مانده است؟! صبح آن روزی را می‌گویم که در حال مستی وارد مسجد شدی و نماز صبح را چهار رکعت خواندی و رو به مردم گفتی: «می‌خواهید بیش‌تر هم

[صفحه ۹۲]

بخوانم؟»

تو همان امیری بودی که از شدت بدمستی، در محراب مسجد استفراغ کردی و مسجد خدا را آلودی. تو مردی شکم‌کنده‌ای. شکم‌کنده، پست، فرومایه و شهوت‌پرستی که جز شراب‌خواری و شهوت‌رانی اندیشه‌ی دیگری در سر نداری. زندگانی‌ات سراسر خواری و ذلت است. من در تو آن شایستگی را نمی‌بینم که بیش از این دربارها بگویم. تا همین اندازه کافی است! ولید نیز مثل معاویه و عمروعاص، از شدت خشم و غضب، لب‌های خود را به دندان گزید و سکوت مطلق اختیار کرد. امام وقتی او

را هم ذلیل و خوار کرد، به سراغ دیگری رفت و پاسخ همه‌ی کسانی را که اتهام‌هایی به آن حضرت بسته بودند، داد و برای آن‌ها، آبرویی در بین مهمان‌های دیگری باقی نگذاشت. مغیره بن شعبه، آخرین کسی بود که امام جواب تهمت‌ها و تهدیدهایش را داد و آبرویش را در بین جمع برد. رو به او فرمود: «مغیره! تو کسی هستی که مادرم فاطمه، دختر گرامی پیامبر خدا را آزدی و مجروحش ساختی و با این کار خود باعث شدی که فرزند رسول خدا - که آبستن بود - در رحمش سقط شود. تو می‌دانی که گناه این کارت تا چه اندازه زیاد است؟ تو حریم مقدس رسول خدا را شکستی و دختر گرامی‌اش را آزدی. همان که پیامبر خدا درباره‌اش فرمود: «دخترم! تو سرور همه‌ی زنان بهشتی! [۲۷] همان دختری که مادرم و همسر علی بود.»

امام مکتی کرد و از مغیره پرسید: «ای مغیره! تو از چه رو به پدرم، علی دشنام می‌دهی و او را نفرین می‌کنی؟ آیا پدرم با پیامبر بیگانه بود؟ و یا با او نسبت نداشت؟ آیا در طول عمرش، کوچکترین مشکل و گرهی برای اسلام و مسلمان‌ها به بار آورد؟ و یا برخلاف احکام الهی گامی برداشت و عدالت را اجرا نکرد و ستم پیشه کرد؟ تو که ادعا داری، علی عثمان را کشته است، چرا در زمان زنده بودن عثمان، او را یاری نکردی؟ و چرا در مرگش نگریستی؟ و غمگین نشدی؟»

[صفحه ۹۳]

وقتی امام حرف‌هایش را تمام کرد، برخاست ولی پیش از آن که مجلس کذایی معاویه را ترک گوید، این آیه را با صدایی زیبا و مهربان تلاوت کرد: «زنان زشت سیرت، مردان خبیث را درمی‌یابند. مردان زشت‌س یرت، زنان خبیث را. و زنان پاک، از آن مردان پاکند و مردان پاک، از آن زنان پاک. این‌ها از نسبت‌های ناروایی که ناپاکان به آن‌ها می‌دهند، مبرایند و برایشان آمرزش الهی، روزی پر ارزشی است! [۲۸].»

و فرمود: «در این آیه، منظور از، پاکان، علی بن ابیطالب و یاران و شیعیان آن حضرت است!» پس از رفتن امام، همه‌های در میهمانی معاویه بر پا شد. معاویه همه‌ی خشمی را که در مدت سخنرانی امام در دلش نگه داشت بود، به یکباره بیرون ریخت و بر سر عمروعاص و دیگر یارانش فریاد زد: «ای خاک عالم بر آن سرهای بی‌مغزتان، با این نقشه کشیدن‌هایتان!»

یاران معاویه، شرمگین سر به زیر انداختند و دم بر نیاوردند، معاویه ادامه داد: «چه ادعاهایی! فلان می‌کنیم و بهمان می‌کنیم. حسن را از میدان به در می‌کنیم و قتل عثمان را هم بر گردن او و پدرش می‌اندازیم. دشنام می‌دهیم و تهمت می‌بندیم. پس چه شد آن ادعاهایتان؟» یاران معاویه باز هم شرمزده و غمگین سر زیر انداختند. معاویه با خشم و غضب فریاد برآورد: «دور شوید از من ای ابلهان! دور شوید و گورتان را گم کنید. من از اول هم به شما گفتم که شما بی‌عرضه‌ها نمی‌توانید با حسن بن علی بحث و مجادله کنید و شکست شما پیشاپیش حتمی است! خوب آبرویتان را برد و آب پاکی روی دست‌هایتان ریخت و خشمتان را برانگیخت. چون دلیلتان نماند، دلیلتان کرد. هم مرا، هم شما را. آب در خوابگاه مورچگان ریخت و رفت. من همه این‌ها را از چشم شما احقق‌ها می‌بینم. از چشم شما احقق‌هایی که هنوز نتوانستید حریتان را بشناسد!»

[صفحه ۹۴]

معاویه این را گفت و مجلس را با ناراحتی ترک کرد. پس از رفتن او، هر یک از مهمانان، برای دادن پیشنهاد تشکیل آن مهمانی، دیگری را مقصر قلمداد کرد. هر کدام می‌خواستند گناه این بی‌آبرویی را بر گردن دیگری بیندازند؛ در حالی که خوب می‌دانستند که همگی مقصرند. آن‌ها مثل مارهایی زخمی بودند که به گرد خویش می‌پیچیدند و یکدیگر را به نیش کنایه می‌گرفتند.

[صفحه ۹۷]

پس از قرارداد صلح، امام حسن (علیه السلام) مصلحت را در آن دید که با یاران و خانواده‌اش، کوفه را به مقصد مدینه ترک گوید؛ زیرا حس می‌کرد که ماندن در کوفه، دیگر به صلاح او و پیروانش نیست. اما این خبر که او می‌خواهد به سوی مدینه حرکت کند، کوفه را غرق در اندوه و غم کرد. مردم غمگین و ناامید، دسته دسته خدمت امام می‌آمدند و می‌کوشیدند آن حضرت را از رفتن به مدینه باز دارند. گروهی پیشنهاد می‌کردند که دوباره سپاهی فراهم کند و به جنگ با معاویه برخیزد. می‌گفتند: «حال که معاویه زیر قول و قرارهایش زده و همه شرطهای قرارداد صلح را زیر پا گذاشته است، این قرارداد به خودی خود لغو شده به حساب می‌آید و امام باید دوباره به جنگ با معاویه برخیزد. حق هم دارد. که

[صفحه ۹۸]

دست به چنین کاری بزند!»

امام می‌دانست که این حرف‌ها تعارفی بیش نیست. مردم، آن زمان که باید یاری‌اش می‌کردند و می‌جنگیدند، یاری‌اش نکردند و ننگیدند و امامشان را تنها رها کردند. حال که دیگر معاویه بر خر مراد سوار بود و به قدرت کامل دست یافته بود و سپاه امام از هم پاشیده شده بود، حرف از جنگ گفتن، مثل آب در هاون کوبیدن و مشت بر سندان زدن بود.

بسیاری از بزرگان کوفه نیز نزد امام آمدند و به آن حضرت پیشنهاد کردند که هم چنان در کوفه بماند. اما امام پیشنهاد هیچ کس را نپذیرفت؛ زیرا عزمش را جزم کرده بود که باقی عمر مبارکش را مدینه - شهر جدش - به سر برد. به این ترتیب، به همراه برادرش حسین و خانواده‌اش و دوستان نزدیکش، راه مدینه را در پیش گرفت و کوفه را با همه‌ی خاطره‌های تلخ و شیرینش، پشت سر گذاشت؛ کوفه را که زمانی، شهر عدل و داد و مرکز حکومت علی بود، اما حال جز نامی خشک و خالی از آن نمانده بود.

مردم کوفه، غمگین و ماتم گرفته و با چشم‌های اشکبارشان، امام را تا مسافتی طولانی بدرقه کردند. امام با همه‌ی آن‌ها وداع کرد و آن‌ها را با نگاه‌های اشکبار و دل‌های سرشار از غم و حسرت باقی گذاشت. اندکی که از کوفه دور شدند، امام ایستاد. سر برگرداند و نگاهی به پشت سر انداخت و چنین فرمود: «بدرود ای کوفه بدرود ای خانه‌ی یارانم! بدرود!»

مردم مدینه وقتی شنیدند که امام حسن (علیه السلام) به آن سو می‌آید، با شادی فراوان به استقبالش شتافتند. زن و مرد و جوان و پیر و کودک! مردم مدینه چنان استقبال گرمی از حسن کردند که خاطره‌ی شیرین ورود پیامبر خدا را به آن شهر، دوباره در دل‌های مردم زنده کرد. مردم با بی‌صبری و با بی‌قراری، کنار جاده ایستاد و یا نشسته و در انتظار ورود امام بودند...

اشتیاق گرم مردم برای دیدن امامشان، چهره‌ی شهرشان را عوض کرده بود.

[صفحه ۹۹]

مردم دل‌باخته و مشتاق، برای دیدن امام لحظه‌ها را می‌شمردند و انتظار می‌کشیدند. انتظار مردم چندان به طول نینجامید و عاقبت مسافران عزیزشان از راه رسیدند. مردم با مهربانی و صمیمیتی کم‌نظیر، فرزندان عزیز فاطمه را در آغوش پرمهر و گرمشان فشردند و اشک شوق از دیدگان‌شان باریدند. مردم مدینه، هم شوق دیدار سیمای نورانی حسن و حسین را در دل داشتند و هم بی‌صبرانه منتظر بودند تا اتفاقاتی را که در کوفه بر آن حضرت، برادرش و یارانش گذشته بود، از زبان آن‌ها بشنوند. امام برای آن‌ها که آن‌ها را از آن انتظار تلخ بیرون آورد، فرمود: «مردم شریف مدینه، سپاهیان من سستی ورزیدند و بر سر ایمان خویش لرزیدند و ضعف از خود نشان دادند. خیانت بعضی از فرماندهان سپاهم، دیگران را در عزمشان سست کرد و به تدریج پراکنده‌شان ساخت. حيله‌های معاویه و شایعات بی‌اساس او چنان بین مردم ریشه دوانید که مردم به دشمنی علیه من برخاستند. من مجبور شدم قرارداد صلح را قبول کنم. خیر و صلاح امت مسلمان، در همین راهی است که من برگزیدم. چون دیدم که معاویه بر آن است تا بهانه‌ای بجوید و همه‌ی پیروان علی را از صحنه‌ی خاک بردارد. او موجود خطرناکی است و دشمنی‌اش با پیامبر و پدرم علی، بر هیچ کس پوشیده نیست. پس توکل به خدا داشته باشید و صبر و بردباری پیشه کنید تا بهانه به دست دشمن خونخوار ندهید!»

با آمدن امام به شهر مدینه، گویی که باران رحمت و برکت بر آن شهر بارید، مردم مدینه از زمانی که امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) مدینه را ترک گفته بود، تشنه‌ی دیدار خاندان رسول خدا بودند و حال، به آرزویشان رسیده بودند و بوسه بر دست‌های مبارک فرزندان علی و فاطمه می‌زدند و خدا را شکر می‌گفتند که نعمت دیدار آن دو زاده‌ی زهرا را بر آنان ارزانی داشته است! امام مدت ده سال در مدینه ماند. مثل معلمی مهربان و پدري دلسوز، مردم را هدایت کرد و پناه ستمدیدگان و مظلومان شهر مدینه شد. ده سالی که هر

[صفحه ۱۰۰]

لحظه‌اش برای مدینه نعمتی بزرگ بود. دانش پژوهان و تشنگان علم و دانش وقتی شنیدند که امام حسن به شهر آمده است، از هر طرف به سوی آن شهر روانه شدند تا از چشمه‌ی علم و دانش امام، جرعه‌ای بنوشند و در استفاده از چشمه‌ی بخشنده دانش آن حضرت بکوشند.

مدینه با حضور امام حسن، تبدیل به دانشگاهی بزرگ برای تشنگان علم و دانش و اخلاق شد. امام حسن مثل ستاره‌ای درخشان که از قلب جدش نور گرفته بود، مکتب اسلام را در مدینه روشن کرد. یاران علی از هر طرف به سوی مدینه رهسپار شدند تا زیر نظر فرزند مولایشان علی، دوباره گرد هم جمع شوند و با رهبری‌های آن امام، شروع به جنگ سرد علیه معاویه و ستمکاران دیگر بنی‌امیه کنند. کسانی که در زمان عقد قرارداد صلح، امام را مورد انتقام قرار داده بودند و از صلح با معاویه ناراضی بودند، در مدینه با درس گرفتن از مکتب امام حسن، کم‌کم پی به اشتباه‌های خویش بردند و دانستند که او بعد از علی، امام بر حق است و راهی که او برگزیده، به صلاح امت مسلمان و پیروان راستین علی بوده است.

امام طی ده سال اقامتش در مدینه، شاگردان زیادی تربیت کرد. شاگردانی که هر کدام از آن‌ها بزرگانی شدند و نامشان بر صفحه‌ی جهان پایدار ماند. بسیاری از این شاگردان، از یاران علی و بعضی دیگر از یاران بی‌ریای امام حسن بودند. بعضی از این افراد بعد از امام، برادرش حسین را یاری دادند و لحظه‌ای از مبارزه با ستم و ستمکاران باز نایستادند؛ از جمله شاگردانی مانند حبیب بن مظاهر که بعدها در کربلا و در رکاب امام حسین (علیه السلام) به شهادت رسید. او هم چنین از جمله مردانی بود که با علی (علیه السلام) پیمان بسته بودند که تا لحظه‌ی مرگ با آن حضرت و از پیروان همیشگی او باشند. حبیب کسی بود که تا آخرین نفس در پیمان خود پایدار ماند.

شاگردان و روایانی که در محضر مبارک امام حسن (علیه السلام) تربیت می‌شدند، در

[صفحه ۱۰۱]

نشر فرهنگ اصیل اسلامی و اندیشه‌های مولایشان در جامعه اسلامی تلاش می‌کردند و دست به افشاگری حیل‌های معاویه و یارانش می‌زدند. آن‌ها از ظلم و ستم او انتقاد می‌کردند و مردم را به سوی راه حق و راه خدا فرامی‌خواندند. نشر فرهنگ اصیل اسلامی از مهم‌ترین وظیفه‌های شاگردان امام حسن بود؛ زیرا معاویه و یاران نابکارش درصدد بودند که فرهنگ اصیل اسلام را تحریف کنند و به بیراهه بکشانند و تهاجم فرهنگی حاکمان اموی - که معاویه در رأس آن‌ها قرار داشت و فرمان می‌راند - این خطر بزرگ را داشت که پس از مدتی، چهره‌ی واقعی اسلام عوض شود. معاویه می‌خواست اسلام را از راهی که پیامبر خدا، علی و یاران راستینشان آن را نشان داده بودند، به بیراهه بکشانند. به همین دلیل، امام حسن که از نیت شیطانی معاویه و دیگر حاکمان اموی خیر داشت، دست به مبارزه علیه تهاجم فرهنگی آن‌ها زد و یارانش را همه جا پراکنده ساخت تا سنگ‌های اسلام را در برابر این تهاجم محکم کنند و مردم را از فتنه‌ها و حیل‌های معاویه آگاه سازند.

معاویه که همه‌ی قدرت و هم و غم خود را برای دگرگون کردن اسلام به کار می‌برد، می‌کوشید تا در بعضی از احکام دینی و آیین‌های اسلامی، تغییراتی به وجود آورد؛ یا چیزهایی بر آن‌ها بیفزاید و یا چیزهایی از آن‌ها بکاهد تا بتواند آن‌طور که دلش

می‌خواهد، حکومت کند و زمینه را برای حکومت ظالمانه‌ی فرزندش یزید آماده کند. مثلاً در زمان خلافتش، مدت چهل روز در نماز جمعه، صلوات و درود بر پیامبر خدا را نادیده گرفت و یادی از پیامبر به میان نیاورد. او قصد داشت. به این وسیله، یاد پیامبر خدا را از دل‌ها بزدايد و اسلام دلخواه خود را در جامعه پیاده کند. وقتی بعضی از نزدیکانش از او پرسیدند: «چرا صلوات بر پیامبر خدا را از نماز جمعه حذف کردی؟»

او این پاسخ گستاخانه را بر زبان نپاکش جاری کرد: «به این جهت نام پیامبر را بر زبان جاری نکردم تا اهل بیت او در بین مردم، بزرگ و ارجمند نشوند و رفته رفته، ارج و منزلتشان را از دست بدهند!»

[صفحه ۱۰۲]

معاویه می‌دانست که وقتی در هر نماز جمعه و نماز جماعت، نام پیامبر را در حضور مردم می‌برد، مردم بیشتر به یاد حقانیت علی و حسن می‌افتند و این اندیشه که: «معاویه با فریب و نیرنگ بر این مقام تکیه زده است!» در سرشان پیدا می‌شود. برای همین بود که تصمیم گرفت نام پیامبر را در نمازهای جمعه حذف کند.

معاویه هم‌چنین ربا را در معامله‌های مردم جایز اعلام کرد. در حالی که همه‌ی مردم می‌دانستند پیامبر بارها و بارها درباره‌ی حرام بودن ربا سخن گفته بود. ابودرداء که قاضی شهر دمشق بود، وقتی خبر جایز شمردن ربا را از سوی معاویه شنید، با خشم پیش او رفت و گفت: «ای معاویه! شنیده‌ام که گفته‌ای ربا از نظر اسلام مانعی ندارد!»

معاویه با خونسردی و گستاخی تمام گفت: «آری! درست شنیده‌ای. همین طور گفته‌ام!»

ابودرداء در حالی که از شدت خشم به خود می‌پیچید، خطاب به معاویه گفت: «چه طور جرأت کردی چنین سخنی بگویی، در حالی که من بارها و بارها از زبان مبارک پیامبر اسلام شنیدم که مردم را از ربا می‌ترساند و می‌فرمود: ربا عمل نادرستی است و سودی که از طریق ربا به دست آید، حرام است!»

معاویه پوزخندی زد و بدون کم‌ترین اعتنایی به اعتراض ابودرداء از او دور شد. ابودرداء وقتی چنین دید، از مقام خود استعفا داد و به سوی مدینه رهسپار شد تا به مولایش حسن بپیوندد. هنگام حرکت از دمشق، وقتی مردم علت استعفایش را جویا شدند گفت: «دیگر دلیلی برای کار کردن در دستگاه ظالمانه‌ی معاویه نمی‌بینم. زیرا او فرمان‌های رسول خدا را زیر پا می‌گذارد و آیین‌های اسلامی را بنا به سلیقه و روش کافرانه‌ی خود تفسیر و تعبیر می‌کند. اگر در دستگاه او کار کنم، در حقیقت به هدف‌های مستبدانه و ملحدانه‌ی او کمک کرده‌ام. بنابراین، صلاح را در این دیدم که استعفا بدهم و به سوی مولایم امام حسن بروم!»

از دیگر کارهای خود سرانه‌ای که از معاویه سر زد، تغییر دادن بعضی از

[صفحه ۱۰۳]

احکام حج بود. مثلاً به هنگام احرام، عطرهاى خوشبو استفاده می‌کرد؛ در حالی که چنین کاری به هنگام احرام، به هیچ وجه جایز نیست. هم‌چنین در نماز عید فطر و عید قربان، اذان و اقامه خواند؛ در حالی که همه‌ی مؤمنان می‌دانستند که پیامبر تأکید فرموده بود: «خواندن اقامه و اذان در نمازهای عید فطر و عید قربان لازم نیست و نباید خوانده شوند.»

معاویه هم‌چنین خطبه‌های نماز عید فطر را بر خلاف سنت رسول خدا، پیش از نماز خواند و این روش را هم‌چنان ادامه داد. پیامبر و جانشین بر حق او حضرت علی (ع)، معتقد بودند: «کسی که امیر و حاکم مردم می‌شود، باید زندگی ساده‌ای داشته باشد. و لباس‌هایی بپوشد که دیگر مردم به تن می‌کنند.» خلیفه‌های اول و دوم - ابوبکر و عمر - نیز به همین روش رفتار می‌کردند. اما معاویه نه تنها زندگی شاهانه‌ای داشت، بلکه لباس‌های حریر - که برای مردان حرام بود - اشرافی و گران‌قیمت می‌پوشید و در ظرف‌های طلا و نقره آب می‌نوشید و غذا می‌خورد؛ در صورتی که هر دوی این اعمال از سوی رسول اکرم به شدت نهی شده بود. معاویه علاوه بر این‌ها، کسانی را با کیسه‌های زر و سیم می‌فریفت تا حدیث‌های پیامبر خدا را تغییر دهند. و حدیث‌های دیگری به

وجود آوردند. برای این کار دانشمندان، ادیبان و نویسندگان زیادی را هم اجیر کرده بود. آن‌ها حدیث‌هایی را هم که درباره‌ی علی (علیه‌السلام) و اهل بیت باقی مانده بود، تغییر می‌دادند و یا کم‌رنگ می‌کردند. معاویه در نامه‌هایی به امیران خود و فروخته‌ای که خود بر سر مقام‌ها گماشته بود، می‌نوشت که نسبت به تغییر حدیث‌ها و ساختن و پرداختن حدیث‌های جدید و جعلی، همه‌ی سعی و تلاششان را به کار گیرند. در نامه‌ای به آن‌ها نوشت:

«همه‌ی راویان و شاعرانی را که طرفدار عثمانند و درباره‌ی او شعر می‌سرایند و سخن می‌گویند، شناسایی کنید و آن‌ها را فرا بخوانید و احترامشان کنید و هر چه

[صفحه ۱۰۴]

خواستند، به آن‌ها بدهید و از نظر مال و ثروت بی‌نیازشان کنید. در بین مردم از آن‌ها به خوبی و بزرگی و با احترام یاد کنید تا ارجمند و محبوب شوند. از هر تبلیغی که برای محبوبیت آن‌ها در بین مردم لازم است، استفاده کنید تا حرف‌هایشان مورد قبول قلب‌های مردم واقع شود. نام این راویان، شاعران و همین‌طور روایت‌ها و حدیث‌هایی را که درباره‌ی عثمان و پدر من و خود من نقل می‌کند - همه را - بنویسید و برای من بفرستید.»

این‌گونه راویان خدانشناسی که فقط به خاطر جاه، مقام و مال دنیا کار می‌کردند و برای به‌دست آوردن آرزوهای پست دنیوی دست به این کار زشت می‌زدند، کم‌کم به سوی معاویه جذب شدند و با نوشتن روایت‌ها و ساختن حدیث‌های جعلی و ساختگی درباره‌ی عثمان و ابوسفیان و معاویه، ثروت‌های هنگفت و کلانی به دست آوردند. دیگران نیز وقتی دیدند که این کار ثروت بادآورده‌ای با خود به همراه دارد، به آن‌ها پیوستند و این کار در همه جا فراگیر شد و تا مدت زیادی به دستور معاویه ادامه یافت؛ به طوری که روایت‌ها و حدیث‌های جعلی مربوط به عثمان آن قدر زیاد شد که خود معاویه هم به بیم و هراس افتاد و فکر کرد: «مبادا مردم به قلابی بودند این روایت‌ها و حدیث‌ها پی‌برند!»

برای همین به گویندگان، نویسندگان و شاعران خود فروخته‌اش دستور داد تا درباره‌ی ابوبکر، عمر و دیگر صحابه‌ی پیامبر نیز حدیث‌هایی بسازند و بنویسند. او در نامه‌ای به نویسندگان، گویندگان و سازندگان این حدیث‌ها و روایت‌های دروغین و ساختگی نوشت:

«هر حدیثی که درباره‌ی ابوتراب [۲۹] دیدید و شنیدید، حدیثی درباره‌ی رد آن بسازید. مبادا حدیثی را از قلم بیندازید و حدیثی در رد آن نساژند!»

طبق این فرمان معاویه، نویسندگان و گویندگان شیطان صفت، دست به کار شدند و حدیث‌های قلابی زیادی در رد حدیث‌هایی که از زبان پیامبر خدا درباره‌ی علی (علیه‌السلام) مانده بود، ساختند. هم‌چنین در رد حدیث‌هایی که برای حسن و حسین و دیگر اهل بیت پیامبر وجود داشت، چنین کردند. مثلاً در برابر این حدیث

[صفحه ۱۰۵]

معروف پیامبر که فرموده بود: «حسن و حسین دو سرور جوانان بهشتند!»

این حدیث جعلی را درباره‌ی عمر و ابوبکر ساختند: «ابوبکر و عمر دو سرور جوانان بهشتند!» [۳۰].

و نیز این حدیث جعلی را درباره‌ی عثمان ساختند که: «ملائک از عثمان حیا می‌کنند!»

معاویه با همه تلاشی که برای از بین بردن سنت پیامبر و گوشه‌گیر ساختن اهل بیت کرد، نتوانست موفقیت چشمگیری به دست آورد؛ زیرا امام حسن چنان روزهایی را پیش‌بینی می‌کرد و می‌دانست که معاویه با شخصیت خبیثی که دارد، دست به چنین کارهای خطرناک، زشت و خیانت‌کارانه‌ای خواهد زد. برای همین، در مدینه به کمک یاران راستینش در برابر چنین حرکت‌هایی به شدت مقاومت نشان داد و مردم را با سخنان پربار خود - در برابر آن توطئه‌ها - بیمه ساخت. او با آن بیان زیبا و رسایش، تاثیر

شگفتی بر قلب‌های مردم گذاشت؛ به طوری که به تدریج و به مرور زمان، مردم مسلمان دانستند و دریافتند که احکام درست دینی و مسایل فقه اسلام را فقط از زبان فرزندان عزیز پیامبر در مدینه می‌توان آموخت؛ یعنی در مکتب امام حسن مجتبی و برادرش حسین.

امام حسن لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. روز و شب تلاش می‌کرد. او کسانی را به شهرهای مختلف می‌فرستاد تا به کارهای مردم رسیدگی کنند و آن‌ها را از توطئه‌های شوم معاویه و دیگر حکام اموی آگاه سازند. معاویه وقتی دید که نمی‌تواند بین خود و امام حسن و یاران علی جنگی راه بیندازد و آن‌ها را قلع و قمع کند، تصمیم گرفت تا از طریق بی‌اعتبار ساختن حدیث‌های باقیمانده از رسول‌خدا و ساختن و پرداختن حدیث‌های جعلی جدید، اهل بیت را در بین مردم خوار و ذلیل گرداند و بنی‌امیه را گرامی و عزیز بدارد؛ اما به یاری خدا و با تلاش‌های شبانه‌روزی امام حسن و یاران صدیقش، او نتوانست کاری از پیش ببرد و هم‌چنان مثل سابق، از وجود شریف آن‌حضرت در مدینه ترس و وحشت داشت. او همواره در پی فرصتی بود تا بتواند آن‌حضرت را به شهادت برساند. [صفحه ۱۰۶]

معاویه به خوبی می‌دانست که تا وقتی حسن زنده است، حکومت پوشالی او در معرض خطر سقوط قرار دارد. برای همین، نقشه‌ی قتل آن‌حضرت را می‌کشید و به دنبال فرصتی بود تا نقشه‌ی شومش را جامه‌ی عمل بپوشاند. غافل از این که با شهادت امام حسن، افکار بلند و پربرابر آن‌حضرت در قلب‌های مردم زنده می‌ماند و حسین، برادر حسن، راه او را دنبال خواهد کرد؛ چندان که سد راه او در رسیدن به هدف‌های نفسانی و آرزوهای شیطانی و خار چشم او و دیگر حکام اموی خواهد شد!

امام علاوه بر آموزش و پرورش مردم و آموختن علم و دانش و مسایل مذهبی و فقهی به آن‌ها، طوری در بین مردم زندگی می‌کرد که عزیز دل‌های مردم و محبوب مؤمنان شده بود. این محبوبیت روز به روز افزایش می‌یافت. امام در انجام کارهای نیک و خداپسندانه سرمشق مردم بود. امام با وجود کارهای زیادی که داشت و هیچ فرصتی برای او باقی نمی‌گذاشتند، اما از هیچ‌یک از وظیفه‌های که خود در برابر خانواده و مردمش غافل نمی‌شد. حتی به حرف‌های نیازمندی که از در خانه‌اش می‌گذشت و از او درخواست کمک می‌کرد، با دقت تمام گوش می‌داد و آن‌گاه نیازش را بیش از آنچه درخواست کرده بود، برآورده می‌ساخت. مهربانی و خوشرویی آن‌حضرت، سیمای مهربان و همواره متبسم پیامبر گرامی اسلام را در قلب‌های مردم زنده می‌کرد. به راستی هم امام حسن مثل جدش رسول‌خدا بود و هم چون او زندگی می‌کرد و راه و روش او را در زندگی به کار می‌بست. هرگز فقیری از در خانه‌ی او با دست خالی بر نمی‌گشت. آن‌حضرت در بخشندگی، مهربانی و دستگیری از مستمندان و نیازمندان، زبانزد خاص و عام شده بود.

روزی از آن‌حضرت پرسیدند: «ای حسن بن علی! چه طور است که هیچ نیازمندی، ناامید از در خانه‌ات بر نمی‌گردد؟» امام در پاسخ فرمود: «همه‌ی ما به نوعی نیازمند و مستمندیم. من هم مانند دیگران، نیازمند درگاه خدایم. همان‌گونه که من میل ندارم از درگاه خداوند

[صفحه ۱۰۷]

ناامید و دست خالی برگردم، دلم نمی‌خواهد نیازمندی را ناامید و دست خالی از در خانه‌ام برگردانم. خداوند این همه نعمت به ما عطا فرموده است. پس بر ماست که از این نعمت‌ها به دیگران هم ببخشیم. من همیشه می‌ترسم و بیم دارم که اگر نیاز نیازمندی را برآورده نکنم و او دست خالی از در خانه‌ام برود، خداوند هم مرا دست خالی از درگاهش براند!»

و آن‌گاه افزود: «انسان وقتی جوانمرد است که مورد سؤال و درخواست واقع شود و از او نیازی طلب شود. این سعادت است برای انسان که بتواند نیاز نیازمندی را برآورده سازد. خداوند به بندگان بخشنده‌اش بهشت را وعده داده است و برای بخیلان، جهنم را آماده ساخته است. آن کس که داشته باشد و دست بخشنده نداشته باشد و نیاز نیازمندی را برآورده نکند، نه مسلمان است و نه از

«ما.»

و باز فرمود: «وقتی کسی، نیازش را پیش ما می‌آورد و ما آن را برآورده می‌کنیم، باید خدا را شکر کنیم و سپاس بگوییم و از آن نیازمند هم متشکر باشیم که ما را شایسته‌ی این کار خیر و بذل و بخشش قرار داده است. بدانید که بخشش و خیر واقعی آن است که بدون سؤال و درخواست فرد نیازمند باشد. چون آنچه را که پس از درخواست نیازمند به او می‌دهی، آن بخشش را در برابر آبروی او پرداخته‌ای!»

امام با این همه بخشندگی، اما همواره نیازمندان را نیز پند می‌داد که جز در موارد مهم و حیاتی، دست نیاز به سوی دیگران دراز نکنند و آبرویشان را با این کار نریزند او می‌فرمود: «برای مسلمان، درخواست کمک شایسته نیست، جز در سه حالت: بدهکاری سنگین؛ فقری که انسان را به خاک مذلت بنشانند؛ پرداخت خونبها و یا بدهکاری که انسان در پرداخت آن درمانده باشد و جز با کمک دیگران، نتواند مشکل خود را حل کند!»

امام در مورد هدیه گرفتن و هدیه دادن می‌فرمود: «وقتی کسی هدیه‌ای به شما می‌دهد، بکوشید با هدیه‌ای گرانباتر و با ارزشمندتر، کار او را جبران کنید! نیکی را با

[صفحه ۱۰۸]

نیکی بیش‌تر پاسخ دهید!

همه‌ی رفتار و کردار و گفتار امام، سرمشقی بزرگ برای مسلمانان بود. وقتی به نماز می‌ایستاد، بند بدن بدنش می‌لرزید. وقتی حرف از مرگ و روز قیامت به میان می‌آمد، به شدت می‌گریست. وقتی برای برگزاری نماز وضو می‌گرفت، بندهای استخوانشان به هم می‌خورد و رنگ از چهره‌ی مبارکش می‌پريد. وقتی علت تغییر حالش را می‌پرسیدند، می‌فرمود: «وقتی انسان در برابر پیشگاه خداوند بزرگ می‌ایستد، باید همین‌طور بشود. باید رنگش بپرد و از خوف پروردگار بگرید!»

امام به شدت فروتن و متواضع بود و هیچ‌وقت بر کسی فخر نمی‌فروخت و تکبر نمی‌ورزید. حتی با گدایان و بیچارگان بر سر یک سفره می‌نشست و غذا می‌خورد. یک بار که سواره از جایی می‌گذشت، جمعی از تنگدستان و فقیران را دید که بر زمین نشسته بودند و زیراندازی هم نداشتند. تابستان بود. هوا گرم بود. آن مستمندان در زیر سایه‌ی درختی روی زمین نشسته بودند و تکه‌های نان خشکی را که در پیش رو داشتند، می‌جویدند. امام خواست بگذرد و برود، اما حس کرد که اگر این کار را بکند، ممکن است دل آن مستندان از او بشکند و گمان برند که او به خاطر فقرشان دور شد و کسر شأن خود دانست که به آن‌ها نزدیک شود. این بود که مرکبش را به سوی آنان راند. وقتی جلوتر رفت، به آن‌ها سلام کرد و آنها به او تعارف کردند که از مرکب پایین بیا و در کنار ما بنشین و نان بخور!

امام تعارف صمیمانه و صادقانه‌ی آن‌ها را پذیرفت. از مرکبش پیاده شد و در کنار آن‌ها نشست. آن‌ها گفتند: «ای پسر دختر رسول‌خدا! بفرما و با ما صبحانه بخور!»

هر چند که از وقت صبحانه گذشته بود و امام میلی هم به خوردن نداشت، اما دعوت آن‌ها را پذیرفت و تکه نان خشکی را برداشت و شروع به خوردن کرد. سپس این آیه را خواند: «ان الله لایحب المستکبرین.» [۳۱].

امام درست مثل آن مستمندان بیچاره روی خاک نشست و با آن‌ها نان خشک

[صفحه ۱۰۹]

خورد. پس از خوردن صبحانه، آن‌ها را به خانه‌اش دعوت کرد و از آن‌ها خواست که برای صرف نهار در خانه‌اش بمانند. آن‌ها هم دعوت امام را پذیرفتند و برای نهار ماندند. امام در خانه از آن‌ها به گرمی پذیرایی کرد. سپس به همه‌ی آن‌ها لباس و پول کافی داد. وقتی همه‌ی آن‌ها خرسند، راضی و خشنود از خانه‌ی امام بیرون رفتند، امام رو به نزدیکانش کرد و فرمود: «به راستی که

کار آن‌ها بسیار برتر و بزرگ‌تر از کار من بود. زیرا آن‌ها مرا به همه‌ی آنچه که داشتند، دعوت کردند و به غیر از آن چند تکه نان، چیز دیگری نداشتند. ولی ما بیش از آنچه که به آن‌ها بخشیدیم، باز هم داریم. پس با این حساب، کار آن‌ها ایثار است و کار ما نیست!»

[صفحه ۱۱۳]

مدینه، شهر آرزوها

وقتی امام به سوی مدینه رفت، معاویه که دیگر خیالش از طرف آن حضرت راحت شده و تسلط کاملش بر عراق به دست آورده بود، شروع به آزار و اذیت مردان حق و طرفداران علی علیه‌السلام کرد. او با تغییراتی که در احکام الهی به وجود می‌آورد روز به روز بر تعداد مخالفان خود می‌افزود؛ به طوری که افراد زیادی از مردان حق و حتی کسانی که با معاویه بیعت کرده و زیر فرمانش بودند و در دستگاه اموی خدمت می‌کردند، از او بریدند و به سوی مدینه رهسپار شدند تا در زیر بیرق اسلام نفس بکشند. از آن جمله ابودردا، قاضی معروف دمشق بود. کم‌کم مدینه به عنوان پایگاهی برای پناهندگان سیاسی درآمد و هر کس که از ظلم و ستم معاویه به تنگ می‌آمد، به سوی مدینه می‌رفت و در پناه امام حسن

[صفحه ۱۱۴]

قرار می‌گرفت. امام با تمام توانش از این گونه افراد حمایت می‌کرد و پناهمان می‌داد. همه‌ی کسانی که آرزوی سقوط بنی‌امیه و به روی کار آمدن حق و حقیقت را در دل می‌پروراندند، به سوی مدینه رهسپار می‌شدند. مدینه شهر آرزوهای مردان خدا شده بود. آن‌ها مثل پروانه‌های عاشق، برگرد شمع وجود امام می‌چرخیدند و امام با قلب و روح بزرگش بر قلب‌های تشنه‌ی آن‌ها نور می‌بخشید و شور و امید می‌داد. یکی از کسانی که به مدینه پناه آورده و در زیر علم حمایت امام حسن قرار گرفته بود، سعید بن ابی سرح کوفی، از دوستان اهل بیت بود. او به خاطر مخالفت‌های شدیدی که با حکومت معاویه داشت، مورد غضب زیاد بن ابیه - استاندار کوفه - قرار گرفته بود. زیاد دستور داده بود که او را دستگیر کنند. اما او از کوفه گریخته و به مدینه پناهنده شده بود. یک روز سعید پیش امام نشسته بود و از ظلم و ستم‌هایی که بر او و مردم کوفه رفته بود؛ سخن می‌گفت. ناگاه قاصدی آمد و خیر آورد که زیاد در کوفه، مال و اموال سعید را مصادره کرده، خانه‌اش را آتش زده و با خاک یکسان کرده، زن و فرزندانش را نیز دستگیر و زندانی کرده است. شرط آزادی آن‌ها را هم بازگشت و تسلیم سعید به کوفه قرار داده است.

زیاد بن ابیه کسی بود که معاویه او را به پدر خود ابوسفیان نسبت داده، سپس برادر خود خوانده و او را به استانداری شهر کوفه گمارده بود. این کار معاویه از حرکت‌های بسیار زشت سیاسی او بود که در دوران خلافتش انجام داد و با مخالفت‌های زیادی هم روبه‌رو شد. گروهی از صحابه‌ی پیامبر به آن شدیداً اعتراض کردند. امام حسن و برادرش حسین نیز از جمله کسانی بودند که به شدت با این حرکت زشت سیاسی معاویه به مخالفت و اعراض برخاستند. گروهی از صحابه‌ی پیامبر در نامه‌ای اعتراض آمیز به معاویه نوشتند:

«طبق فرمایش رسول خدا، زنازاده، متعلق به مادر است و زناکار باید سنگسار شود. زیاد که یک زنازاده است، باید به نام مادرش زیاد بن سمیه نامیده شود و نه

[صفحه ۱۱۵]

زیاد بن ابوسفیان؛ زیرا ابوسفیان از جمله کسانی بود که با سمیه رابطه‌ی نامشروع داشت!»

امام حسن و برادرش حسین نیز هر کدام نامه‌های جداگانه‌ای برای معاویه و زیاد بن سمیه نوشتند و به این مطلب شرم آور اعتراض کردند. حسین در نامه‌اش به معاویه نوشت: «ای معاویه! آیا تو ادعای برادری با زیاد بن سمیه را داری؟ زیاد پسر سمیه است که بر

بستر زنا به دنیا آمده است. تو گمان می‌کنی که او پسر پدر توست. در صورتی که پیامبر گرامی اسلام فرموده است که فرزند بر بستر زنا به دنیا آمده، متعلق به مادر است و زناکار باید سنگسار شود. تو سنت پیامبر را زیر پا نهادی و از هوا و هوس خود پیروی کردی و زیاد را بر مردم مسلمان بصره و کوفه مسلط ساختی!»

حال، همین زیاد بن ابیه در کوفه شروع به آزار و اذیت دوستانداران اهل بیت کرده بود. اموال سعید را مصادره کرده، خانه‌اش را آتش زده و خانواده‌اش را هم زندانی کرده بود. امام از شنیدن خبر این حرکت زشت زیاد، به شدت ناراحت و نگران شد. با عصبانیت برخاست، قلم و کاغذ آورد و نامه‌ای خطاب به زیاد نوشت. امام در نامه‌اش با کلامی، استوار و محکم، زیاد را مورد خطاب قرارداد و ضمن حمایت از سعید، زیاد را به امر به معروف و نهی از منکر فراخواند و در نامه‌اش با او از موضع قدرت برخوردار کرد. نامه‌ی امام خطاب به زیاد چنین بود:

«تو یکی از مسلمانان را در مورد خشم و غضب خود قرار داده و در آزار او کوشیده‌ای! در حالی که سود او سود مسلمانان و ضرر به او ضرر به مسلمانان است. خانه‌اش را ویران و اموالش را مصادره کرده‌ای. این‌ها بس نبود که خانواده‌اش را هم به زندان انداخته‌ای؟! وقتی این نامه به تو می‌رسد، فوراً خانه‌ی سعید را درست کن و اموالش را به او بازگردان. خانواده‌اش را هم در اولین فرصت آزاد کن. میانجیگری مرا درباره‌ی او بپذیر تا پاداش و جزای نیک به تو برسد!»

زیاد که نه تنها زنازاده، بلکه مردی پست فطرت بود و از سوی معاویه به یک

[صفحه ۱۱۶]

مقام رفیع و بلند دنیوی رسیده بود، فراموش کرد که چه شخصیت مهمی برای او نامه نوشته و او را مورد خطاب قرار داده است. کبر و غرور و مقام کاذب دنیوی نگذاشت تا بفهمد که چه سعادت‌ی به او روی آورده و چه شخصیتی برایش نامه نوشته است. شخصیت مهربانی که در پایان نامه‌اش حتی برای فرد فاسدی مانند او، وعده‌ی جزای نیک داده بود. زیاد از لحن نامه‌ی امام - که از موضع قدرت نوشته شده بود - به جای آن که بر سر عقل بیاید و پس از توبه، به فرموده‌ی آن‌حضرت عمل کند، به شدت خشمگین شد و جواب زشت و گستاخانه‌ای برای امام نوشت. جوابی که در آن ذات پلید خود را آشکار ساخت و لعنت ابدی خدا را برای خود خرید. از یک زنازاده‌ی نابکار جز این هم انتظار نمی‌رفت. نامه‌ی زیاد خطاب به امام چنین بود:

«از زیاد بن ابی‌سفیان به حسن بن فاطمه.

نامه‌ات به دستم رسید و آن را خواندم. چرا نام خود را قبل از نام من نوشته بودی؟ در حالی که من بر سر مقام و قدرتم؛ اما تو نیازمندی هستی که از من تقاضای بخشش سعید را کرده‌ای. تو که از مردم عادی و معمولی هستی، به چه حقی و با چه جرأتی مثل یک حاکم قدرتمند به من فرمان می‌دهی و از مرد خائنی که به تو پناه آورده است و تو پناهش داده‌ای حمایت می‌کنی؟! آیا نمی‌دانی که تو خود نیز با حمایت و پناه دادن به او، مجرم به حساب می‌آیی؟ به خدا سوگند که اگر سعید را در میان پوست و گوشت خود هم پنهان کنی، نمی‌توانی از او محافظت کنی. بدان که من اگر به تو دست یابم، ملاحظه‌ی هیچ چیز را نخواهم کرد و گوشت تو را لذیذترین گوشت برای خوردن می‌دانم. پس، هر چه زودتر سعید را رها کن. اگر او را ببخشم، به خاطر میانجیگری تو نیست و اگر او را بکشم، به جرم صحبت او با پدر توست!»

زیاد بن ابیه نوشتن چنین نامه‌ای، روح خبیث خود را نشان داد. او زنازاده‌ای بود که در پستی و فرومایگی و تکبر و بی‌عفتی یگانه بود و امام او را به خوبی می‌شناخت. برای همین هم نامه‌اش را آن‌گونه نوشته و از جایگاه قدرت و بالا او

[صفحه ۱۱۷]

را مورد خطاب قرار داده و شخصیت او را به چیزی نگرفته بود.

امام وقتی نامه‌ی توهین آمیز زیاد را خواند، دست از حمایت سعید بن ابی‌سرح برنداشت. نامه‌ای برای معاویه نوشت و نامه‌ی سراسر

توهین زیاد را هم به آن ضمیمه کرد و برای او فرستاد. از او خواست تا جلو افسار گسیختگی زیاد را بگیرد و امنیت سعید را به او بازگرداند. معاویه که مردی باهوش، زیرک و سیاستمدار بود و شخصیت امام را هم به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که در افتادن با آن حضرت به سود او و حکومتش نیست، نامه‌ای به این مضمون برای زیاد نوشت:

«حسن بن علی! نامه‌ای برایم نوشته است و نامه‌ای را هم که تو برای او نوشته بودی، ضمیمه‌ی نامه‌اش کرده است. من از این برخورد احمقانه تو در شگفتم. البته می‌دانم که تو این خصلت‌ها را از مادرت، سمیه به ارث برده‌ای و همان خصلت‌ها تو را بر آن داشته است که آن چنان نامه‌ای برای حسن بن علی بفرستی و در آن به پدرش دشنام بدهی. در صورتی که به جان خودم سوگند تو در گناه و فساد، سزاوارتری. این که حسن نام خود را پیش از نام تو نوشته است، حق دارد؛ او مقام والایی دارد. اگر او نام خود را پیش از نام تو بنویسد، از مقام تو چیزی کم نمی‌شود. اگر عقلت را خوب به کار بیندازی، متوجه می‌شوی که او حق دارد، در نامه‌اش به تو فرمان بدهد و خود را برای آزادی سعید واسطه قرار دهد. اگر تو شفاعت و میانجیگری او را نپذیرفته‌ای، افتخار بزرگی را از دست داده‌ای؛ زیرا او از هر نظر و از هر جهت، والاتر از تو است. تا این نامه به دستت رسید، خانواده‌ی سعید را آزاد کن؛ خانه‌اش را بساز و تحویلش بده. اموالش را هم به او بازگردان. دیگر کاری به کار او نداشته باش و مزاحمش مشو! من به جز این نامه، نامه‌ای هم برای سعید نوشته‌ام و در آن، آزادی‌اش را به او خبر داده و گفته‌ام اگر دلش خواست، در مدینه بماند، و گرنه می‌تواند به شهر خودش برگردد.

ای زیاد! وای بر تو که حسن را به مادرش نسبت داده‌ای و قصد جسارت و گستاخی داشته‌ای. تو او را به کدام مادر نسبت می‌دهی؟ اگر تو آگاه، عاقل و

[صفحه ۱۱۸]

صاحب فکر و اندیشه‌ی سالم بودی، باید می‌دانستی که این نسبت که تو به نظر خودت برای توهین کردن به او نوشته‌ای و او را پسر فاطمه نامیده‌ای، بزرگترین و والاترین افتخار برای او است؛ زیرا مادر او، فاطمه، دختر رسول خداست. آیا این را نمی‌دانی؟»

[صفحه ۱۲۱]

گرگ در لباس میش

معاویه با آن که در هر گوشه و کنار کشور پهناور اسلامی - که شمال عراق، حجاز، ایران و شامات می‌شد - به آزار و اذیت دوستداران اهل بیت می‌پرداخت و دستور می‌داد که دوستداران اهل بیت را از کارهای مملکتی، چه کوچک و چه بزرگ بر کنار کنند و خانه‌های دوستداران علی را بر سرشان خراب سازند، اما در ظاهر، چنان رفتار می‌کرد تا مردم گمان برند که میانه‌ی امام با او خوب و صمیمانه است. او شایعه‌هایی می‌ساخت و در آن‌ها به دوستی بین بنی‌هاشم و بنی‌امیه، حسن و معاویه اشاره می‌کرد. اما امام حسن بیدار و هشیار بود. او یک یک توطئه‌های معاویه را در هم می‌ریخت و نقشه‌های شوم او را یک به یک نقش بر آب می‌کرد. مخالف خود را نسبت به حکومت مستبدانه معاویه چه مستقیم و

[صفحه ۱۲۲]

چه غیر مستقیم نشان می‌داد هر جا که یاران و فداییان خود فروخته‌ی معاویه را می‌دید، زبان به اعتراض می‌گشود و کارهای زشت آنان را گوشزد می‌کرد. کم‌ترین ملاحظه‌ای هم در این باره از خود نشان نمی‌داد.

معاویه برای آن که مردم ساده‌دل را بفریبد و آن‌ها را در این گمان اندازد که ارتباط او با امام حسن و بنی‌هاشم خوب است، مروان بن حکم - فرماندار مدینه - را پیش عبدالله بن جعفر فرستاد و دختر او را برای یزید - پسر معاویه - خواستگاری کرد. معاویه خوب می‌دانست که اگر این ازدواج سر بگیرد، نظر مردم به کلی نسبت به او عوض می‌شود و پایه‌های حکومت بنی‌امیه نیز محکم‌تر

می‌شود. عبدالله بن جعفر بدهی‌های زیادی داشت و محتاج بود. مروان بن حکم تصمیم گرفت که از این موضع به سود خود و معاویه بهره‌برداری کند. معاویه به او سفارش کرده بود که او در مورد مهریه‌ی دختر حد و اندازه‌ای قایل نشود و هر قدر که پدر دختر خواست، به او بدهد. مروان بن حکم با عبدالله بن جعفر صحبت کرد و او به قول داد که اگر دخترش را به ازدواج یزید در آورد، تمام بدهی‌های او بپردازد و زندگی خوب و شاهانه‌ای برای او و خانواده‌اش ترتیب دهد.

عبدالله بن جعفر در برابر وعده‌های فریبنده‌ی مروان کمی اندیشید و سپس گفت: «من نمی‌توانم به تنهایی در امری به این مهمی نظر بدهم. باید با بزرگ بنی‌هاشم، یعنی امام حسن مجتبی مشورت کنم!»

مروان مجلس بزرگی آراست. بزرگان بنی‌امیه و بنی‌هاشم را به آن مجلس فراخواند و جای حسن بن علی را در صدر مجلس تعیین کرد. وقتی همه جمع شدند و امام حسن نیز در جایگاه خویش نشست، مروان بن حکم که همه چیز را با چشم‌های دنیوی‌اش می‌دید و گمان می‌کرد که پول و ثروت و مقام، حلال همه‌ی مشکلات است، با اطمینان خاطر از این که بنی‌هاشم تن به این ازدواج سیاسی خواهد داد، پیشنهاد خود را درباره‌ی خواستگاری از زینب - دختر عبدالله بن جعفر [صفحه ۱۲۳]

- برای یزید بن معاویه، در مجلس مطرح کرد. مروان پیش خود فکر می‌کرد: «چه کسی است که آرزو نکند دخترش، عروس خلیفه‌ی کشور اسلامی بشود.»

او در پی طرح پیشنهادش افزود: «بنا به دستور شخص معاویه، پدر دختر می‌تواند مهریه‌ی دخترش را هر قدر که میل دارد، تعیین کند و هیچ مشکل و محدودیتی در این باره وجود ندارد. ضمن آن که معاویه قبول کرده است که همه بدهی‌های عبدالله بن جعفر را بپردازد. همگی بدانید که اگر این ازدواج سر بگیرد، صلح و آرامشی همیشگی بین بنی‌امیه و بنی‌هاشم برقرار خواهد گشت، کینه‌ها و دشمنی‌ها به دوستی‌ها و مهر و صفا تبدیل خواهد شد!»

امام حسن که به منظور مروان و توطئه شوم معاویه و حقه‌ی تازه او پی برده بود، به فکر فرو رفت و پاسخی نداد. او اجازه داد که مروان بن حکم، همه‌ی کوشش خود را در جهت خواستگاری زینب برای یزید به کار برد. مروان بن حکم که برای رسیدن به هدف خود خیلی عجله داشت، به خیال خود سکوت مجلس را به موافقت بزرگان بنی‌هاشم در این امر تعبیه کرد. در نتیجه گستاخ‌تر شد و شروع به مداحی یزید بن معاویه کرد.

- همه می‌دانید که یزید بن معاویه، جوانی رعنا و بی‌همتاست، ابرهای آسمان به برکت وجود او می‌بارند و زمین را بارور می‌سازند. آری! دختری که با چنین جوان رعنا و پاکی ازدواج کند، افتخاری بزرگ و همیشگی نصیب خود و خاندانش خواهد کرد. این ازدواج به راستی افتخاری بزرگ است که نصیب این دختر و نصیب بنی‌هاشم خواهد شد!

در این لحظه امام حسن با آرامش و متانتی که فقط از او برمی‌آمد، از جای برخاست و شروع به صحبت کرد. او با چند جمله‌ی پر بار، همه‌ی رشته‌های مروان را پنبه کرد و نیت پلید معاویه و او را در این خواستگاری سیاسی، برای جمع در مجلس فاش ساخت و جواب دندان شکنی هم به حرف‌ها و مدح‌های مروان درباره‌ی یزید داد.

ای مروان بن حکم! تو گفتی که مهریه‌ی زینب هر قدر که باشد، معاویه خواهد

[صفحه ۱۲۴]

پذیرفت. دلیل این کار چیست؟ نمی‌دانی و مگر یادت رفته است که ما، در ازدواج‌هایمان از سنت پاک رسول‌خدا پیروی می‌کنیم و هرگز از حدی که رسول‌خدا برای مهریه تعیین فرموده است، تجاوز نمی‌کنیم؟ رسول‌خدا مبلغ پانصد درهم برای مهریه تعیین فرموده است، و ما که پیرو سنت آن حضرتیم، مهریه‌ای از آن بیش تر نه می‌دهیم و نه می‌گیریم.

امام نگاهی به جمع انداخت و سپس این گونه ادامه داد:

- مروان! تو مگر نمی‌دانی که هرگز سابقه نداشته است، ما بنی‌هاشمیان بدهی‌های خودمان را با مهریه‌ی دخترانمان بپردازیم؟! مگر نمی‌دانی که این کار زشت است و توهین به امر مقدس ازدواج؟!!

امام لحظه‌ای مکث کرد و مروان بن حکم با دهان باز از تعجب به امام چشم دوخت. با شنیدن سخنان اولیه‌ی امام گمان می‌کرد که آن حضرت با اصل ازدواج زینب و یزید مخالفتی ندارد و انتقادش فقط به میزان مهریه است که نمی‌خواهد بنی‌هاشم سنت شکنی کند و بدعت بدی بگذارد. امام ادامه داد:

- ای مروان بن حکم! اگر نمی‌دانی، بدان که اگر دشمنی و کینه‌ای بین بنی‌هاشم و بنی‌امیه وجود دارد، نه برای مال دنیا که برای حق و خداست. پس به خاطر چنین وعده‌های دنیایی، ما با بنی‌امیه آشتی و صلح نخواهیم کرد. این که گفتی در این ازدواج، بیش‌ترین افتخار نصیب بنی‌هاشم می‌شود، حرفی بیهوده و نسجیده و از سر نادانی، کبر و نخوت است. اگر خلافت بر نبوت برتری داشت، حق با تو بود و در آن صورت، بیش‌ترین افتخار نصیب بنی‌هاشم می‌شد؛ اما هم تو می‌دانی و هم همه‌ی ما می‌دانیم که نبوت بر خلافت برتری دارد. آن هم بر خلافتی که به ناحق به بنی‌امیه رسیده است. پس در این ازدواج، افتخار و عزت نصیب بنی‌امیه می‌شود و نه بنی‌هاشم. در واقع، بنی‌هاشم حتی عزتش را هم از دست خواهد داد.

امام پس از مکثی کوتاه فرمود: «این که گفتی باران به خاطر یزید شراب‌خوار می‌بارد، حرف مضحکی است و مزاحی بیش نیست و باران به خاطر اهل بیت

[صفحه ۱۲۵]

رسول خدا می‌بارد. این را خود معاویه نیز به خوبی می‌داند. تو هم می‌دانی!»

ناگاه همه‌ی‌ها در بین جمع مجلس در گرفت. کسانی که از سوی بنی‌امیه آمده بودند، با ناراحتی اعتراض کردند. امام دست‌هایش را بالا برد و آن جمع را به سکوت دعوت کرد. سپس فرمود: «ما برای زینب، خواستگاری از پیش داشته‌ایم. ما زینب را به عقد پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر در آورده‌ایم.

یکی از زمین‌های زراعتی خودم را در مدینه به عنوان مهریه‌ی او قرار داده‌ام. این مزرعه همان مزرعه‌ای است که معاویه می‌خواست به ده هزار دینار از من بخرد و من نفروختم. بی شک این مزرعه، نیاز زینب و همسرش و همین‌طور مشکلات خانواده‌اش را بر طرف خواهد کرد.»

مروان بن حکم با گوش‌های آویخته و با قلبی شکسته و مأیوس، مهمانان را بدرقه کرد. سپس برای معاویه پیغام فرستاد که در این خواستگاری سیاسی، شکست خورد. اما معاویه از پاننشست و نقشه‌ای دیگر کشید. این بار شخصی به نام ابن خدیج را به خدمت امام فرستاد، تا یکی از دخترها و یا خواهرهای آن حضرت را برای یزید خواستگاری کند. ابن خدیج به مدینه رفت، به خدمت امام حسن رسید و این مطالب را با حضرت در میان گذاشت. امام بدون آن که کم‌ترین مخالفت و یا ناراحتی از خودش نشان دهد، با خونسردی تمام فرمود: «ما دخترها و خواهرهای خودمان را در انتخاب شوهر آزاد می‌گذاریم. آن‌ها می‌توانند با هر کسی که بخواهند، ازدواج کنند!»

ابن خدیج خوشحال از این که اگر دختر امام با این ازدواج موافق باشد، امام مخالفتی نخواهد کرد، پیش دختر آن حضرت رفت و امر خواستگاری یزید از او را مطرح کرد. دختر امام در پاسخ ابن خدیج گفت: «به خداوند سوگند که این کار هرگز انجام نخواهد شد؛ زیرا معاویه در بین ما مسلمانان، مثل فرعون است و در رفتار و کردار، از فرعون پیروی می‌کند او مردان مؤمن را می‌کشد و...»

ابن خدیج حیرت‌زده از این پاسخ قاطع، نزد امام برگشت و گفت: «ای فرزند رسول خدا! دخترت نه تنها خواستگاری یزید را نپذیرفت، بلکه از معاویه و یزید

[صفحه ۱۲۶]

بد گفت و کارهای معاویه را به کارهای فرعون تشبیه کرد. او را پیرو فرعون نامید!»

امام که دختر خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که او چنین پاسخی به خواستگار یزید خواهد داد، ابن خدیج را پیش دخترش فرستاده بود او می‌خواست معاویه و یارانش فکر نکنند که تنها مردان و بنی‌هاشم هستند که با ازدواج با بنی‌امیه مخالفند. امام به ابن خدیج رو کرد. فرمود: «ابن خدیج! برو و به معاویه بگو: ای معاویه! از دشمنی ما بپرهیز! هم‌چنین به یاد معاویه بیاور که رسول خدا فرمود: هر کسی که با خاندان ما دشمنی بورزد و آن‌ها را بیازارد، خداوند در روز قیامت او را با تازیانه‌های آتشین از حوض کوثر دور خواهد ساخت!»

ابن خدیج با ناامیدی پیش معاویه برگشت و شکست خود را در این خواستگاری به او خبر داد. معاویه در این نقشه‌ی شومش هم نتوانست موفقیتی به دست آورد.

یکی از شرطهای امام در عهدنامه صلح این بود که معاویه پس از خودش، جانشینی به عنوان خلیفه انتخاب نکند و انتخاب خلیفه‌ی جدید را بر عهده‌ی مردم بگذارد. معاویه که همه‌ی عهدها، قول‌ها و شرطهای عهدنامه‌ی صلح را زیر پا نهاده بود، تصمیم گرفت که این شرط مهم را نیز نادیده بگیرد و در یک همه‌پرسی عمومی، نظر مردم را درباره‌ی پسرش یزید بسنجد. در واقع از آن‌ها برای یزید بیعت بگیرد. البته معاویه اهمیتی به نظر و رأی مردم نمی‌داد و بنا به میل خودش عمل می‌کرد. او خواسته‌های خود را با خودخواهی به مردم تحمیل می‌کرد. اما در این مورد خاص فقط می‌خواست در ظاهر هم که شده است، یک همه‌پرسی تشریفاتی انجام دهد. او اگرچه همه‌ی موانعی را که در سر راه حکومتش وجود داشت، از پیش پا برداشته بود، اما می‌دانست که بیعت گرفتن از مردم برای یزید، کار چندانی آسانی نیست و به سادگی انجام نخواهد گرفت. او می‌دانست که عده‌ی زیادی از مردم با این تصمیم او مخالفت خواهند کرد و مهم‌ترین و بزرگترین مانع

[صفحه ۱۲۷]

هم در برابر این کار، حسن بن علی و سپس برادرش حسین بن علی و آن‌گاه دوستداران علی و اهل بیت پیامبر هستند. معاویه به خوبی می‌دانست و آگاه بود که اگر یزید را به عنوان خلیفه‌ی بعد از خودش معرفی کند، پس از مرگش، مردم کم‌ترین توجهی به مقام یزید نخواهند کرد و او نمی‌تواند مقام خلافت را به طور کامل به دست آورد؛ زیرا یزید نه سیاست، زیرکی و هوشمندی پدرش را داشت و نه با راه و رسم حکومت آشنا بود. او از دوران کودکی، نازپروده بار آمده و کودکی و نوجوانی خود را در ناز و نعمت گذرانده بود. همه‌ی کارهایش به وسیله‌ی نوکران و کلفت‌هایش انجام می‌شد. اکنون نیز جوانی عشرت‌طلب بود که همه‌ی وقتش به سگ‌بازی و شکار و عیش و عشرت با دوستان، می‌خوردن و خوشگذرانی با شاعران فاسدی می‌گذشت که برای استفاده از سفره‌ی نعمت خانه‌ی معاویه - مرتباً دور و بر او می‌پلکیدند. لحظه‌ای نبود که او با دوستانش بزم عیش و عشرت راه نیندازد. به تنها چیزهایی که هرگز فکر نکرده بود، خلافت، ادای آدم‌های مؤمن را در آوردن، به مسجد رفتن و خواندن نماز ریا مانند پدرش بود. خلیفه‌ی مسلمانان یزید کم‌ترین توجهی به امر مملکتی از خود نشان نمی‌داد. علاقه‌ای هم به این کار نداشت. ولی خود را مجبور می‌دید که بعد از مرگ پدرش، خلافت را بر عهده بگیرد؛ چون اگر خلافت را از دست می‌داد، دیگر هرگز نمی‌توانست در کاخ زندگی کند؛ غلام و کنیزهای فراوان داشته باشد، و یا بزم عیش و نوش به راه اندازد. معاویه می‌دانست که با وجود شخصیت‌های مانند حسن بن علی و برادرش حسین بن علی، کسی به یزید توجهی نمی‌کند و او را برای به قدرت رسیدن یاری نمی‌دهد. از این رو، او سخت در تلاش بود تا فرزند فاسدش را به کار خلافت علاقه‌مند سازد و راه و چاه این کار را به او بیاموزد.

معاویه برای رسیدن به این مقصود، ابتدا مخفیانه نامه‌هایی به چند تن و از جمله عبدالله بن عباس، عبدالله بن زبیر، عبدالله بن جعفر و حسین بن علی نوشت و در آن به جانشینی یزید - بعد از خود - اشاره کرد و نظر آن‌ها را جویا

[صفحه ۱۲۸]

شد. هر یک از این افراد جواب‌های تند و دندان‌شکنی به او دادند. جواب حسین بن علی تندتر و دندان‌شکن تر از جواب‌های دیگر بود. او نوشت:

«ای معاویه، پسر ابوسفیان! از خدا بترس و از جانشین قرار دادن پسر، یزید - بعد از خود - بپرهیز! بدان که خداوند همه‌ی رفتار، کردار و گفتار کم و زیاد ما را می‌بیند و می‌شنود و هیچ کاری از دید خداوند متعال مخفی نیست. خداوند مثل مردم نیست که با کوچکترین شکی که به آن‌ها بردی، دستور به کشتنشان می‌دهی و عده‌ای را دستگیر و در سیاهچال‌ها زندانی می‌کنی! فرزند تو که آرزوی خلافتش را در سر می‌پروانی، جوانی شراب‌خوار، سگ‌باز و عشرت‌طلب است! تو با بیعت گرفتن از مردم برای او، نه تنها حکومت خودت را محکم‌تر نخواهی کرد، بلکه آن را نابود خواهی ساخت و مردم و دین خدا را از بین خواهی برد.»

[صفحه ۱۳۱]

جعه کینه‌جو

معاویه بسیار کوشید تا امام حسن (علیه‌السلام) را به سوی خود بکشانند و از دوستی او با خود سوء استفاده کند. اما امام با تمام نیرو و توانش به مخالفت با معاویه و حکومت ستمگرانه‌اش ادامه داد. معاویه بسیار کوشید تا امام را در نظر مردمان خوار و کوچک کند و او را از چشم مردم بیندازد؛ ولی باز هم نتوانست به هدف‌های شیطانی خود دست یابد. هر روزی که می‌گذشت و روز دیگری می‌آمد، بر محبوبیت امام در بین مسلمانان افزوده می‌شد. معاویه هر توطئه‌ای که بر ضد امام حسن و اهل بیت می‌چید، با شکست روبه‌رو می‌شد و نتیجه‌ی معکوس می‌گرفت؛ زیرا توطئه‌ها به زیان خود او می‌شد و آبرویش را می‌ریخت؛ پس باز هم روز از نو و روزی از نو می‌شد و توطئه‌ای دیگر و شیطنتی دیگر و

[صفحه ۱۳۲]

حیله و مکرری دیگر بود.

مدینه با وجود امام حسن، حالا دیگر برای معاویه و حکومت ظالمانه و زورگویانه‌اش خطر بزرگی شده بود. او دورادور و از طریق جاسوس‌هایش می‌شنید که تشنگان عشق و حقیقت هر روز از هر سو به جانب مدینه رهسپار می‌شوند و در پناه امام حسن (علیه‌السلام) قرار می‌یابند و به آرامش روحی می‌رسند. هر روز که می‌گذرد، گروهی بر یاران راستین امام افزوده می‌شود.

معاویه و یاران نابکارش بسیار اندیشیدند و دیدند که برای مقابله با فرزند رشید پیامبر هیچ راهی ندارند جز آن‌که او را از میان بردارند و خیال خودشان را برای همیشه از سوی آن‌حضرت آسوده کنند. آن‌گاه با خیال راحت به حکومت ظالمانه‌ی خود ادامه دهند و زنجیر اسارت بر دست و پای مسلمانان بزنند. پس، شروع به چیدن توطئه‌های زیادی کردند تا امام را به شهادت برسانند. معاویه بارها و بارها نقشه‌ی مسموم کردن آن‌حضرت را کشید؛ ولی موفق نشد. بارها و بارها امام را مسموم کردند، اما زهر اثر نکرد و امام جان به سلامت به در برد؛ تا این که در آخرین بار...

معاویه باز هم دست به توطئه‌ای ناجوانمردانه زد. او می‌دانست که جز از طریق شهادت امام، نمی‌تواند از دست مخالفت‌های آن‌حضرت آسوده بماند. این بار نقشه‌ای ماهرانه و ناجوانمردانه تر از همه‌ی نقشه‌های پیشینش کشید و آن را به دست مروان بن حکم - فرماندار مدینه - به مرحله‌ی اجرا گذاشت. معاویه در یک نامه‌ی کاملاً محرمانه و خصوصی از مروان بن حکم خواست تا کار مسموم کردن امام حسن را در اولویت همه‌ی کارهایش قرار دهد. برای شهادت آن‌حضرت نقشه‌ای بیندیشد و نتیجه‌ی اندیشه‌اش را هم به او خبر بدهد.

معاویه در شام و مروان بن حکم در مدینه با مشورت همکاران جانی‌شان، برای مسموم کردن آن‌حضرت راه‌های مختلفی را جستجو

کردند. تا آن که معاویه به یاد جعده - همسر امام - افتاد. معاویه‌ی حيله گر می دانست که جعده چندان دل خوشی از امام حسن و اهل بیت پیامبر ندارد. او، دختر اشعث بن قیس [صفحه ۱۳۳]

کندی و مادرش ام فروه - خواهر ابوبکر بود. پدر او در زمان رسول خدا، موجودی فاسد بود که آزارهای بسیاری به پیامبر خدا رسانده بود. او پیامبر را دروغگو و جادوگر خطاب کرده بود. او در سال دهم هجرت ناچار شد که به دین اسلام ایمان بیاورد. تا زمانی که پیامبر زنده بود، او زندگی منافقانه‌ای داشت و پس از رحلت رسول خدا، از دین اسلام خارج شد و پس از مدتی دوباره به آیین اسلام گروید. او با خواهر ابوبکر ازدواج کرده و در زمان عثمان به فرمانداری آذربایجان برگزیده شده بود. بعد از کشته شدن عثمان، امیرالمؤمنین او را از کار برکنار کرد. او در جنگ صفین از جمله کسانی بود که در توطئه‌ی بر سر نیزه کردن قرآن نقش مهمی داشت. هم چنین در شهادت امام حسین (علیه السلام) در کربلا شرکت کرد.

معاویه دختر چنین مردی را برای رسیدن به نقشه‌ی پلید خود برگزیده بود تا به وسیله‌ی او، امام حسن را مسموم کند. جعده در خانه نشسته بود که خبر دادند زنی آمده است و با او کار دارد. جعده به کنار در رفت. و زنی نسبتا مسن را دید. او آهسته در گوش جعده گفت که از سوی مروان بن حکم پیغامی محرمانه دارد. جعده او را به خلوتی برد و درها را بست و گفت: «بسیار خوب، پیغامت را بگو. در این جا کسی مواظب ما نیست!» آن زن گفت: «این پیغام در واقع از سوی معاویه، خلیفه‌ی مسلمانان است و برای تو خوشبختی و سعادت به ارمغان می آورد. پیغامی است که در بهشت را به رویت باز می کند!»

جعده که از حرفهای آن زن، دهانش باز مانده بود، مشتاقانه گفت: «منظورت چیست؟» زن گفت: «آیا دوست داری در قصری بزرگ زندگی کنی و اطرافت پر از کنیزان و خدمتکاران باشند و دست‌هایت از میج تا آرنج پر از دستبندهای طلا

[صفحه ۱۳۴]

باشند و از گوش‌هایت، گوشواره‌های مروارید بیاویزی؟» جعده مثل کودکی که از شنیدن خبر خوشی به شوق آمده باشد، از شدت خوشحالی خندید و یک لحظه احساس کرد که روی ابرها راه می رود. او خود را در قصری بزرگ و دست‌هایش را غرق در طلا دید و... او با اشتیاقی بیش از پیش پرسید: «ولی چگونه؟»

زن گفت: «اگر همسر یزید بشوی، به همه‌ی آنچه که گفتم، می رسی، چون در آن صورت، همسر خلیفه‌ی مسلمانان شده‌ای؛ زیرا به زودی یزید جانشین پدرش خواهد شد. اگر حسن بن علی را رها کنی و همسر یزید بشوی...»

سایه‌ای از غم و نگرانی به صورت جعده افتاد. او خطر را در دو سه قدمی خویش دید. با تعجب پرسید: «چگونه؟» زن گفت: «اگر به من اعتماد کنی و به آنچه که می گویم، عمل کنی، هیچ اتفاقی نمی افتد. حتی آب از آب تکان نمی خورد. بعد، تو بانوی قصر یزید می شوی!»

جعده پرسید: «در برابر این قول‌هایی که دادی، من چه کاری باید بکنم؟ حتما کار بزرگ و خطرناکی از من می خواهید، درست است؟»

زن گفت: «آری درست است. البته کار تو خیلی بزرگ است، اما خطرناک نیست. هیچ خطری برای تو ندارد. چون تو در پناه معاویه خواهی بود و هیچ کس جرأت صدمه زدن به تو را نخواهد داشت!»

جعده که کم کم داشت خشمگین می شد و از شدت نگرانی خسته شده بود، گفت: «یکباره بگو و خلاصم کن!»

زن گفت: «باید همسرت را مسموم کنی. من ترتیب تهیه زهر را می‌دهم. زهر را در شیر می‌ریزی و به او می‌دهی تا بخورد. وقتی او را کشتی، به همسری یزید در می‌آیی و به عنوان جایزه صد هزار درهم از معاویه دریافت می‌کنی!»
 عرق سردی بر پیشانی جعده نشست. پشتش لرزید. مدتی طولانی ساکت ماند. عاقبت گفت: «به من مهلت بده. باید فکر کنم.»
 [صفحه ۱۳۵]

جعده آن شب را تا صبح اندیشید. به چهره‌ی نورانی همسرش فکر کرد و به شخصیت بزرگ او، به قصر یزید فکر کرد و به کنیزکان، طلاق و سوسه‌ی زندگی در قصر یزید و عاقبت، جایزه‌ی هنگفتی که برای مسموم کردن امام پیشنهاد شده بود. این‌ها جعده‌ی سست ایمان را فریفتند و او عزم خود را جزم کرد تا به دستور معاویه عمل کند.
 معاویه برای تهیه‌ی زهری کشنده، پیکی پیش پادشاه روم فرستاد و از او تقاضای زهری کشنده کرد. پادشاه روم در پاسخ فرستاده‌ی معاویه نوشت: «در دین و آیین ما، رسم بر این است که در کشتن کسی که با ما جنگ ندارد و با ما دشمنی نمی‌کند، شرکت نکنیم!»

معاویه دوباره در نامه‌ای برای پادشاه روم نوشت: «کسی که می‌خواهیم با این زهر کشنده بکشیم، فرزند همان مردی است که در سرزمین تهامه خروج کرد و او اینک قیام کرده است و می‌خواهد سلطنت پدر خود را باز پس بگیرد. من می‌خواهم توطئه‌ای بچینم و زهر را به وسیله‌ی یکی از نزدیکان خود او به او بخورانم و مردم و شهرها را از شر وجود او آسوده سازم!»
 معاویه به همراه این نامه، هدایای گرانبهایی برای پادشاه روم فرستاد و بالاخره او را واداشت تا زهر کشنده را برای کشتن امام بفرستد. معاویه زهر را برای مروان بن حکم فرستاد و او نیز طبق نقشه‌ای که از پیش کشیده و با جعده هماهنگی کرده بود، زهر را به او رساند تا در غذای امام حسن بریزد. جعده که در رؤیاهای شیرین آینده سیر می‌کرد، زهر کشنده را با خوشحالی گرفت و به خانه برد. او که ذاتا از خانواده‌های پست فطرت و فرومایه بود و نیز از آن‌جا که صاحب فرزندى از امام حسن (علیه‌السلام) نشده بود، و نسبت به آن‌حضرت کینه و عقده‌ای در دل داشت. برای همین با شنیدن وعده‌های فریبنده‌ی معاویه و سوسه شد و فریب خورد. معاویه‌ی روباه صفت، به راستی خوب کسی را برای اجرای نقشه‌ی ناجوانمردانه‌اش برگزیده بود؛ نقشه‌ای شوم و بزرگ. معاویه از درون این زن خائن و نابکار به خوبی آگاه بود و می‌دانست که او مناسب‌ترین فرد برای از بین بردن امام است.
 [صفحه ۱۳۸]

خورشید جهان رفت

آن روز، هوا بسیار گرم بود، گویی آتش از آسمان بر خاک مدینه می‌بارید؛ روزی گرم و دم کرده. گویی آن روز قلب خورشید آتش گرفته بود و با آه آتشینش می‌خواست زمین و آسمان را بسوزاند. خورشید آن روز، گرمایی اندوهبار بر مدینه می‌پاشید. لحظه‌ها، تلخی عجیبی داشتند و هوا...

با فرورفتن آفتاب در غرب مدینه، اگرچه خورشید سوزان از نظرها ناپدید شد، اما گرمایش هنوز هم در کوچه‌های خاک‌آلود مدینه بیداد می‌کرد. آن روز کوچه‌های مدینه حال و هوای دیگری داشت. گویی کسی در انتهای آسمان‌ها گریه می‌کرد. گویی گرد و غباری از اندوه و غم بر فضا و کوچه‌های شهر پاشیده بودند. همه چیز گرم و مرموز و لغزنده بود. بوی توطئه از هوا می‌آمد؛ بوی اندوه؛

بوی ماتم. غروب، آستن فاجعه‌ای بزرگ و غم‌انگیز بود.

امام حسن (علیه‌السلام) آن روز، روزه داشت؛ مثل اغلب روزهای دیگر. روزه داشتن و تشنگی را در چنان گرمای سوزانی تحمل کردن، به راستی که سخت و طاقت‌فرسا بود. امام با لبهای تشنه و خشک، از بیرون به خانه آمد. لحظه‌ی افطار بود. اذان مغرب

خوانده شده و امام هم نمازش را به جا آورده بود. اکنون برای افطار به خانه آمده بود. امام به شدت تشنه و گرسنه بود. تا پا به خانه گذاشت، کاسه‌ای شیر خواست تا افطار کند. جعه نابخکار و شیطان صفت که با عادت امام آشنایی داشت و می‌دانست که او شیر دوست دارد و اغلب با شیر افطار می‌کند، از پیش زهر کشنده را در کاسه شیر ریخته بود. [۳۲].

امام تشنه‌لب و روزه‌دار کاسه‌ی شیر را گرفت و سر کشید؛ اما فوراً به مسموم بودن شیر پی برد. بلافاصله حالش دگرگون شد. رنگش از رخساره‌ی مبارک چون ماهش پرید. درد شدید و کشنده‌ای در ناحیه سینه و شکمش پیچید. زهر چنان قوی و کشنده بود که فوراً روده‌های آن حضرت را پاره پاره کرده و کبدش را سوزانده بود.

امام در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید و می‌نالید، آهسته رو به جعه فرمود: «ای دشمن خدا! ای ملعون نابخکار! عاقبت کار خودت را کردی و مرا کشتی؟ خداوند تو را بکشد و از تو نگذرد!»

امام لحظه‌ای به خود پیچید و کوشید درد شدید شکمش را تحمل کند. آن‌گاه فرمود: «به خداوند سوگند که پس از من، به آنچه می‌خواستی بررسی، نخواهی رسید و خداوند تو را ذلیل و خوار خواهد کرد. تو را فریب دادند و رایگان از تو برای رسیدن به هدف‌های کثیفشان استفاده کردند. از این کار هیچ سودی به تو نخواهد رسید. به خداوند سوگند که معاویه با این کار تو را بیچاره و بدبخت کرد. و خود را نیز ذلیل و خوار ساخت!»

آن‌گاه در حالی که می‌کوشید دراز بکشد، زیر لب فرمود: «انا لله و انا الیه راجعون...»

[صفحه ۱۴۰]

جعه از فرصت استفاده کرد و پیش از آن‌که کسی متوجه شود، از خانه گریخت. به زودی اهل خانه فهمیدند و به یاری امام شتافتند.

حال امام هر لحظه بدتر می‌شد. فوراً بستری برایش آماده کردند و امام در بستر بیماری افتاد: بیماری مرگ. حسین بن علی وقتی واقعه را شنید، سراسیمه بر بالین برادر شتافت. وقتی آن‌حضرت را در چنان حال زاری یافت، شروع به گریستن کرد و او در آغوش فشرد و غرق بوسه کرد.

هر لحظه که می‌گذشت، حال امام بدتر و بدتر می‌شد. دیگر کسی، امیدی به زنده ماندن آن‌حضرت نداشت. جناده بن امیه که یاران و اصحاب پیامبر خدا بود، به ملاقات امام رفت. حالش را پرسید و آن‌گاه گفت: «ای فرزند رسول خدا! چرا خودت را معالجه نمی‌کنی؟ چرا دستور نمی‌دهی که برای معالجات طبیب حاذقی بیاورند؟!»

امام در حالی که از شدت درد و ناراحتی به خود می‌پیچید و رنگ به رخساره نداشت، فرمود: «معالجه؟ چگونه می‌توان مرگ را معالجه کرد؟»

جناده گفت: «انا لله و انا الیه راجعون!»

و امام ادامه داد: «پیامبر خدا امامت را بر عهده‌ی ما - دوازده جانشین خود - گذاشته است و هیچیک از ما به حال طبیعی از دنیا نخواهیم رفت. یا مسموم خواهیم شد و یا با تیغ و خنجر و شمشیر دشمن به شهادت خواهیم رسید!»

تشتی که در برابر امام قرار داشت، پر از خون شده بود. لخته‌های سیاه و قهوه‌ای در آن دیده می‌شد که شبیه به تکه پاره‌های جگر بود. [۳۳] جناده در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: «ای فرزند رسول خدا، جانم فدایت! پندی به من بده و مرا نصیحتی کن.»

امام فرمود: «جناده، همیشه برای سفر آخرت آماده باش و توشه‌ی آخرت را پیش از آن که بمیری، آماده کن! این را بدان که انسان همیشه در جستجوی دنیاست؛ در حالی که مرگ همیشه به دنبال اوست. هر چه از مال دنیا به دست

[صفحه ۱۴۱]

می‌آوری، در راه خدا ببخش و در راه حلال خرج کن! اگر دارایی دنیا در راه حرام خرج شود، عذابی شدید به دنبال خواهد داشت.

برای کارهای دنیا چنان کوشا باش که گویی هزاران سال خواهی زیست و برای کارهای آخرت چنان باش که گویی فردا از دنیا خواهی رفت!»

امام، پندهای دیگری هم به جناده داد، اما کم کم حالش بدتر شد و زردی چهره‌اش چنان زیاد شد که اطرافیانش ترسیدند مبادا امام در همان لحظه از دنیا برود. نفس‌هایش بریده بریده شد و دیگر نتوانست به سخنان پر بارش ادامه بدهد. به حالت بیهوشی درآمد و در بستر افتاد. چند لحظه بعد دوباره حالش جا آمد و چشم‌هایش را باز کرد.

در دومین روز مسمومیت امام بود که برادرش حسین وارد شد و در کنار بستر آن حضرت نشست و پرسید: «برادر جان! حالت چطور است؟ بهتری؟»

امام با اندوهی در چشم‌هایش و با بغضی سنگین در گلویش فرمود: «اکنون در آخرین روز از عمر دنیایم هستم و در حال وارد شدن به اولین روز از دنیای آخرتم به سر می‌برم، برادر! از این که بین من و تو و دیگر دوستان و اهل بیتم جدایی می‌افتد، به شدت غمگین و ناراحتم!»

امام لحظه‌ای مکث کرد و سپس فرمود: «اما از جهتی هم خیلی خوشحال و خرسندم. چون به زودی، پدر عزیزم رسول‌خدا و مادر گرامیم را ملاقات خواهم کرد. همین طور جعفر، حمزه و دیگر شهیدان را خواهم دید!»

امام لحظه‌ای دیگر مکث کرد. آن‌گاه سر در گوش برادرش نهاد و کلمه‌هایی را آرام در گوش برادرش نجوا کرد. امام در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش به برادرش حسین چه‌ها گفت؟! این را فقط خدا می‌داند. گویا آنچه را که از پیامبر گرامی اسلام و پدر بزرگوارش علی (ع) به او به ارث رسیده بود، به برادرش منتقل کرد. همان‌گونه که روایت است، پیامبر اکرم در آخرین دم زندگی، علی را در زیر بستر خود خواست و زبان خود را در دهان علی نهاد و حقایقی الهی را به

[صفحه ۱۴۲]

او آموخت؛ حقایقی که از خدا به آن حضرت رسیده بود.

امام وقتی سر از گوش برادرش برداشت، فرمود: «برادر، می‌خواهم وصیت کنم. کاغذ و قلم بردار و بنویس!»

حسین کاغذ و قلم آورد و امام فرمود: «بسم الله الرحمن الرحيم. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علی ولی الله.»

این وصیت حسن بن علی به برادرش حسین بن علی است. خداوند را سپاس می‌گویم. خداوندی را که بازگشت همه‌ی ما به سوی اوست. ای حسین! بر دارم! تو را سفارش می‌کنم در میان بازماندگان و اهل بیتم، خطاکاران را با بزرگواری خود ببخشایی و نیکوکاران را پاداش دهی. بعد از من، جانشین و پدر مهربانی برای آن‌ها باشی؛ پدری مهربان برای همه‌ی مسلمانان.

وقتی که من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و کفن کن! در تابوت بگذار و تابوتم را به سوی قبر جدم رسول‌خدا ببر تا با او دیداری تازه کنم. مرا در کنار قبر پیامبر دفن کن! اگر مانع دفن من در کنار پیامبر شدند، به خداوند بزرگ، سوگندت می‌دهم که با کسی جنگ نکنی و به خاطر من، خون کسی را نریزی. حتی قطره‌ای خون نباید ریخته شود. اگر کسانی مانع این کار شدند مرا از آن جا ببر و در بقیع، در کنار آرامگاه مادرم دفن کن!»

امام در روز پنجشنبه، بیست و هشتم صفر [۳۴] سال پنجاهم در سن چهل و هشت سالگی چشم از جهان هستی فروبست و به شهادت رسید. روح بزرگوارش پیش پدر و مادر و جد بزرگوارش به پرواز درآمد.

خبر شهادت امام، غوغایی در مدینه برپا کرد. شهر مدینه یکسره به حالت تعطیلی درآمد. همه‌ی مردم کارهایشان را رها کردند و برای تشییع جنازه‌ی آن حضرت شتافتند. جمعیت انبوه تشییع کنندگان چنان زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود. پس از رحلت امام حسن، افراد قبیله‌ی بنی‌هاشم خود را آماده کرده و به همه‌ی شهرها و روستاهای اطراف مدینه - که یاران امام در آن‌ها زندگی

می‌کردند رفته بودند و با دلی سرشار از غم و اندوه و ماتم، خبر شهادت امام را به مردم

[صفحه ۱۴۳]

داده بودند. مردم وقتی خبر شهادت آن حضرت را شنیده بودند، بر سر و سینه‌زنان، کارهایشان را تعطیل کرده و به سوگواری پرداخته بودند. بسیاری از این مردم در روز تشییع جنازه‌ی آن حضرت به سوی مدینه هجوم آوردند. مدینه آن روز جمعیتی را به خود دید که نظیر آن هرگز در شهر تکرار نشد.

مردم می‌گریستند و بر سرشان می‌زدند. گویی بار دیگر علی از جهان رخت بر بسته بود. حال، مدینه، کوفه‌ای دیگر شده بود و مردمش سوگواری می‌کردند. زمین و آسمان مدینه غمگین بود و خون می‌گریست. مروان بن حکم که فهمیده بود امام حسین می‌خواهد برادرش را در کنار قبر مبارک پیامبر دفن کند، به عایشه - همسر پیامبر و دختر ابوبکر - خبر داد و او را تشویق کرد تا جلوی این کار را بگیرد و نگذارد جنازه‌ی حسن در کنار قبر جدش به خاک سپرده شود. خود نیز با تعدادی سرباز به سوی قبر پیامبر به راه افتاد تا جلوی این کار را بگیرد.

عایشه بر استری [۳۵] سوار شده بود و به این سو و آن سو می‌تاخت و فریاد می‌زد: «می‌خواهید کسی را که دوست نمی‌دارم، در خانه‌ی من دفن کنید!»

عایشه فراموش کرده بود که شوهرش پیامبر خدا، دربار‌ه‌ی حسن و حسین چه فرموده بود. او بارها و بارها از زبان پیامبر گرامی اسلام شنیده بود که: «خدایا! هر کس را که حسن و حسین را دوست بدارد، دوست بدار و هر کس را که حسن و حسین را دشمن بدارد، دشمن بدار!»

حال او با صدای بلند و با افتخار فریاد می‌زد: «می‌خواهید کسی را که من دوست ندارم، در خانه‌ی من دفن کنید؟»

مروان بن حکم نیز فریاد می‌زد: «این چه کاری است که می‌خواهید بکنید؟ عثمان با آن عظمتش در دورترین جاها دفن شود و آن وقت حسن کنار پیغمبر به خاک سپرده شود؟ تا من شمشیر در دست دارم، نخواهم گذاشت که این کار صورت بگیرد!»

حسین طبق وصیت بردارش نخواست در برابر آن‌ها ایستادگی کند. خشم

[صفحه ۱۴۴]

خود را فرو خورد و سخنی نگفت که منجر به کشت و کشتار شود. اما ابن عباس جلوی مروان بن حکم رفت و با عصبانیت فریاد زد: «ای مروان! ما قصد نداریم آقایمان را در کنار پیامبر دفن کنیم. آن حضرت را آورده‌ام تا با جدش دیداری تازه کند. اگر می‌خواستیم این کار را بکنیم تو نمی‌توانستی جلوی کار ما را بگیری!»

و امام حسین فرمود: «مروان! تو ناتوان‌تر از آنی که جلوی ما را بگیری! من افسوس می‌خورم که برادرم وصیت کرده است قطره‌ای خون ریخته نشود، و گرنه...»

عایشه نیز وارد معرکه شد و بگو مگوی شدیدی بین او و یاران امام در گرفت. امام حسین فرمود: «اگر وصیت برادرم نبود که خونی ریخته نشود آن گاه می‌دانستید که شمشیر خدا بین شما و من قضاوت خواهد کرد!»

عایشه که چهل سوار با خود آورده بود، به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا زد و خوردی به راه بیندازد و خون بریزد. بالاخره هم در دسیسه‌ی خود موفق شد و مردم را به جان هم انداخت. او هر از چندی، آگاهانه یا ناآگاهانه بازیچه‌ی دست معاویه و حکام اموی می‌شد و ضربه‌هایی به مسلمانان راستین می‌زد؛ در حالی که برادر همین زن - محمد بن ابی‌بکر - تا آخرین لحظه به علی وفادار ماند و عاقبت هم در این راه به طرز فجیعی به شهادت رسید.

باری! دشمنان امام شروع به تیراندازی به سوی پیکر مبارک آن حضرت کردند. روایت است که در زمان دفن پیکر پاک آن حضرت، هفتاد تیر از بدن مبارکش بیرون کشیدند. ابن عباس رو به عایشه کرد و فریاد زد: «تو چه بیچاره و بدبختی عایشه! تو

امروز سوار بر استری هستی و یک روز سوار بر استری بودی (در جنگ جمل) و می‌خواهی نور خدا را خاموش کنی و با دوستان خدا بجنگی! برگرد و برو که آنچه دیگران می‌خواستند، به خوبی انجام دادی و مأموریت زشت خود را با موفقیت به پایان رساندی. خداوند اهل بیت را یاری خواهد فرمود!

در مکه یک هفته عزای عمومی بود. مردم نوحه سر می‌دادند و در مرگ

[صفحه ۱۴۵]

مولایشان اشک می‌ریختند. در شهرهای دیگر نیز تا خبر شهادت آن حضرت به مردم می‌رسید، شروع به عزاداری می‌کردند و می‌گریستند. معاویه در مسجد اموی نشسته بود که خبر شهادت امام حسن را شنید و ناگاه با صدای بلند با سرور و شادمانی فراوان، تکبیر گفت. فاخته - همسر معاویه - که آن‌جا بود، پرسید: «معاویه، برای چه تکبیر گفتی و برای چه خوشحال شدی؟!» معاویه با همان خوشحالی گفت: «مگر نمی‌دانی که حسن بن علی مرده است. این، خوشحالی و تکبیر گفتن ندارد؟!» فاخته گفت: «انا لله و انا الیه راجعون!»

و سپس شروع به گریستن کرد. عبدالله بن عباس که در آن روزها در شام به سر می‌برد، چون خبر خوشحالی معاویه را در زمان شنیدن خبر شهادت امام شنید، به دیدار معاویه رفت. وقتی داخل شد، معاویه خطاب به او گفت: «ابن عباس! حسن بن علی مرد و به هلاکت رسید!»

عبدالله بن عباس گفت: «آری!»

و چند بار تکرار کرد: «انا لله و انا الیه راجعون!»

و سپس گفت: «ای معاویه! شنیده‌ام که وقتی خبر مرگ حسین بن علی را شنیدی، شادمانی کردی. آیا درست شنیده‌ام؟»

معاویه گستاخانه گفت: «آری، درست شنیده‌ای!»

عبدالله بن عباس گفت: «ای معاویه! آگاه باش و بدان که قسم به خداوند، با مرگ حسن بن علی، هرگز قبر تو پر نمی‌شود [۳۶] و کوتاهی عمر پربرکت او بر عمر تو نمی‌افزاید. او رحلت فرمود، حال آن‌که وجودش بهتر از تو بود. امروز اگر ما مصیبت نبود آن وجود مبارک را داریم، قبلاً هم به چنین مصیبتی گرفتار شده‌ایم؛ در زمان رحلت رسول خدا. ولی خداوند با انتخاب جانشینی خوب و نیکو، آن مصیبت را جبران کرد!»

در این هنگام، عبدالله از شدت غم و ناراحتی فریادی برآورد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد؛ به طوری که هر کس در آن‌جا بود، اشکش جاری شد.

[صفحه ۱۴۶]

حتی می‌گویند: «معاویه‌ی ملعون نیز اشک به چشم‌هایش آورد.»

جعه در برابر کار کثیف و خائنانه‌ای که کرده بود، برای گرفتن جایزه پیش معاویه رفت و معاویه طبق قولی که به او داده بود، صد هزار درهم به او داد. ولی به قول دیگرش عمل نکرد و او را به عقد یزید در نیاورد. وقتی جعه به او اعتراض کرد که: «چرا به قولت عمل نمی‌کنی و مرا به عقد پسر یزید در نمی‌آوری؟ [۳۷].»

معاویه گفت: «به این دلیل تو را به عقد یزید در نمی‌آورم که او را دوست دارم. آخر او پسر من است و من نمی‌خواهم پسر عزیزم به دست تو مسموم شود. تو وقتی فرزند رسول خدا را مسموم می‌کنی، به پسر من رحم خواهی کرد؟!»

پس از آن که امام حسن به شهادت رسید، زنان بنی‌هاشم، چهل روز در سوگ آن حضرت سوگواری کردند و نوحه و زاری سر دادند. به روایتی، یک سال عزاداری کردند و رخت سیاه ماتم را از تن بیرون نیاوردند.

مردم در روز رحلت امام حسن، مدت‌ها در مدینه با صدای بلند می‌گریستند و می‌نالیدند و کسانی با صدای بلند می‌گفتند: «ای

مردم بگریید! بگریید و بسیار بگریید! زیرا محبوب‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به رسول‌خدا از دنیا رفته است.

برای او گریه کنید. بنالید. بگریید و بسیار بگریید!»

بگریید، بگریید، عزیز دل‌مان رفت

بنالید، بنالید که خورشید جهان رفت

بکوبید، بکوبید، همه بر سر و سینه

و با نوحه بخوانید که آن سرو روان رفت

بگریید، بگریید، بنالید، بنالید

که خورشید زمین رفت، که خورشید زمان رفت

بگریید و بخوانید، حسن، آن گل زیبا،

بهار دل ما بود، که با زهر خزان رفت [۳۸].

والسلام

پاورقی

[۱] هر گیاه خوشبو و لذت‌بخش را ریحانه گویند.

[۲] عبدالرحمان بن ملجم مرادی: ملعونی که امیر مومنان علی (علیه‌السلام) را با شمشیر زهرآلود ضربت زد.

[۳] خوارج گروهی از یاران علی بودند که وقتی سربازهای معاویه در جنگ، قرآن بر سر نیزه‌ها کردند، دست از حمایت علی و جنگ با معاویه برداشتند و گفتند ما شمشیر به روی قرآن نمی‌کشیم. عده‌ای از آنان گفتند: «علی کافر شده است؛ چون معاویه قرآن را حکم قرار داده است؛ اما علی نمی‌پذیرد.»

علی، مالک اشتر و دیگر یاران راستین علی هر چه گفتند: «این دسیسه‌ای از سوی معاویه و عمروعاص است.» آن گروه زیر بار نرفتند. بعد هم که قضیه حکمیت پیش آمد و آن‌ها علی را وادار به پذیرش حکمیت قرآن کردند، برای این کار، عمروعاص از سوی معاویه و ابوموسی اشعری از سوی علی به عنوان حکم انتخاب شدند. اشعری مردی ساده‌لوح بود و علی با انتخاب او به شدت مخالف بود؛ اما همان گروه او را بر علی تحمیل کردند. عمروعاص در جریان حکمیت، با نیرنگ ابوموسی را فریب داد. گروهی که مخالف جنگ بودند، این بار خواستار جنگ شدند و گفتند: حکمیت با نیرنگ همراه بوده است و آن را نمی‌پذیریم.»

آن‌ها اسم خوارج را بر خود نهادند و از علی جدا شدند. آن حضرت را هم کافر نامیدند. خوارج به نام قرآن، اسلام و حکم الله، جنایت‌های زیادی مرتکب شدند. آن‌ها در جایی به نام نهروان آماده‌ی جنگ شدند و علی مجبور شد با آن‌ها بجنگد و آن‌ها را شکست بدهد. باز ماندگان این جنگ، کینه‌ی علی را به دل گرفتند و نقشه‌ی قتلش را کشیدند و بالاخره آن حضرت را در ماه رمضان به شهادت رساندند.

[۴] معاویه اگرچه برک را امان داد - که اگر مژده‌اش راست درآید، او را خواهد بخشید - ولی وقتی سوار بر خر مراد شد، دستور داد تا در حضور مردم سر از تن او جدا سازند.

[۵] او خارجه بن ابی جبله، قاضی مصر بود که به طور اتفاقی آن شب به جای عمروعاص، پیشنهادی نماز جماعت را در مسجد به عهده گرفته بود. قضیه از این قرار بود که عمروعاص به علت بیماری قولنج، نتوانسته بود در مسجد حضور یابد و قاضی مصر را به جای خود به مسجد فرستاده بود. عمروعاص نیز به این گونه از مرگ حتمی نجات یافت.

[۶] زمانی که ابن‌ملجم در آغاز خلافت علی (علیه‌السلام) با آن حضرت بیعت می‌کرد، از زبان علی شنیده بود که: «این دست‌ها که

اکنون با من بیعت می‌کنند، روزی شمشیر بر من خواهند کشید و قاتل من خواهند بود!» و عاقبت چنان شد که علی (علیه‌السلام) فرموده بود.

[۷] اشاره به مصرعی از «حافظ شیرازی».

[۸] نوهی عبدالمطلب. عبدالله پسر عباس پسر عبدالمطلب. وی نیز جد پدری رسول خدا و علی (ع) بود.

[۹] عورت: شرمگاه.

[۱۰] اشاره به این بیت حافظ

«واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند.».

[۱۱] لات و هبل، دو بت از بت‌های کعبه در عصر جاهلیت بودند.

[۱۲] برادر عبدالله بن عباس که از سوی امام حسن (علیه‌السلام) والی بصره بود.

[۱۳] درع: لباس جنگی که از حلقه‌های آهنی می‌سازند؛ زره.

[۱۴] جوشن: درع، لباس جنگی.

[۱۵] مصلا: محل نماز، در این جا به معنی «سجاده» و «جانماز» است.

[۱۶] سریر: تخت، در این جا، منظور چیزی مانند برانکار است.

[۱۷] روایت دیگری هم از این واقعه هست که فقط در کتاب «النقض» از شیخ عبدالجلیل قزوینی آمده و در هیچ کتاب دیگری به چنین چیزی اشاره نشده است. آن روایت چنین است: «مختار به عموی خود شک و گمان بد داشت. او می‌پنداشت که ممکن است عمویش به طمع حکومت عراق، امام را تحویل معاویه بدهد، برای همین با مشورت ائمه هدی - یک از یاران امام - قرار شد که او عمویش را بیازماید تا اگر میل دارد امام را به معاویه بدهد، امام را از آن جا حرکت بدهند و به جای امن تری ببرند. اما سعید برخلاف گمان بد مختار، جواب سختی به او داد. گمان می‌رود که این روایت به خاطر آن است که مختار از این گناه پاک شود، این رفتار بد به او نسبت داده نشود و کارش توجیه شود؛ زیرا مختار بعدها برای خونخواهی سیدالشهداء قیام کرد.

[۱۸] همان گونه که بعدها همین مردم، همین بی‌وفایی را درباره برادر امام، حضرت امام حسین (علیه‌السلام) هم انجام دادند و فرزدق شاعر در راه کربلا امام را دید و گفت: «دل‌های مردم با شماست و شمشیرهاشان بر شما. آن‌ها وفایی ندارند.».

[۱۹] به روایتی دیگر، معاویه در پایان آن نامه سفید و در کنار امضای خود، سوگندهای زیادی یاد کرده بود و آن سوگندها را به امضای همه‌ی اعضای هیأت حاکمه شام رسانده بود. مضمون آن سوگندها چنین بود: «معاویه فرزند ابوسفیان سوگند می‌خورد و متعهد می‌شود که به مضمون قرارداد صلح با حسن، مانند محکم‌ترین پیمان و عهدنامه‌ای که خداوند از بندگانش می‌گیرد، وفادار بماند و به همه‌ی شرایط امام و قول‌های خود عمل کند.».

[۲۰] صلحنامه در بیست و پنجم ماه ربیع‌الاول و به روایتی ربیع‌الثانی سال چهل و یکم هجری منعقد شد.

[۲۱] معاویه و پیروان پلیدش، علی را کافر می‌دانستند و در نمازهاشان بر آن حضرت لعنت می‌فرستادند که لعنت خدا بر خودشان باد!.

[۲۲] اشاره به گمراهی قوم موسی (بنی‌اسرائیل) و پیروی کردن آنها از سامری و گوساله که از زیورآلات مردم ساخته بود و مردم را در غیاب موسی (علیه‌السلام) به پرستش آن گوساله فرامی‌خواند مردم گمراه شدند و خداوند هم آن‌ها را سزای بدی داد و آواره‌شان کرد؛ آواره‌ی دشت و بیابان‌ها. موسی هم به فرمان خداوند از آن‌ها خواست تا برای آمرزیده شدن، یکدیگر در تاریکی بکشند.

[۲۳] سلام بر تو ای ذلیل کننده‌ی مؤمنان.

[۲۴] مهاجرین از آن جمله یاران پیامبر بودند که از مکه به مدینه هجرت کردند و به مهاجرین معروف شدند. انصار کسانی هستند که در مدینه، آن حضرت را یاری کردند.

[۲۵] لالت و عزی، از مهم‌ترین بت‌های مکه در دوران جاهلیت بودند که با قیام پیامبر (صلی الله علیه و آله) و فتح مکه، آن بت‌ها درهم شکسته شدند و دوران بت پرستی به سر رسید.

[۲۶] اشاره به جنگ خیبر است که علی در آن جنگ قلعه‌ی خیبر را فتح کرد.

[۲۷] انت سیده نساء اهل الجنه.

[۲۸] سوره‌ی نور، آیه‌ی ۲۶. قرآن مجید.

[۲۹] ابوتراب از لقب‌های حضرت علی (علیه‌السلام) است و معاویه همواره آن حضرت را ابوتراب می‌نامید.

[۳۰] همین‌طور که از حدیث جعلی برمی‌آید نویسندگان و گویندگان این گونه احادیث برای تغییر حدیث‌ها زحمت چندانی نمی‌کشیدند و هنری به خرج نمی‌دادند. چرا که گاه با تغییر اسم‌ها، حدیث خود به خود مخدوش می‌شد. مثلاً در همین حدیث با جایگزینی اسم‌های جعلی به جای اسم‌های اصلی، دم خروس به خوبی پیدا است؛ زیرا پیامبر زمانی این حرف را زده است که حسن و حسین، کودک و نوجوان بوده‌اند و طبیعی نیست که پیامبر به ابوبکر و عمر، «جوانان» بگوید.

[۳۱] به درستی که خداوند، مستکبران را دوست نمی‌دارد (قسمتی از آیه‌ی ۲۳، سوره‌ی نحل).

[۳۲] روایت است که جعه از آن شیر به یکی از کنیزان نیز داده بود تا او را هم بکشد. زهر اما در او اثر نکرده بود و با استفراغ کردن، حالش بهبود یافته بود. اما امام به دلیل این که قبلاً هم بارها با زهر مسموم شده و زنده مانده بود و زهر زیادی در خونس وجود داشت، این بار به شهادت رسید. روایت است که معاویه، هفتاد بار آن حضرت را مسموم کرده بود.

[۳۳] در بیش‌تر کتابهایی که درباره‌ی زندگی و شهادت امام حسن (علیه‌السلام) نوشته شده است، به ریختن تکه‌های کبد آن حضرت در تشت در حضور جنازه اشاره شده است؛ اما به عقیده‌ی پزشکان، زهر هر قدر هم که قوی و کشنده باشد، فقط معده را می‌سوزاند و روده‌ها را تحریک می‌کند. بیرون آمدن پاره‌های کبد همراه با استفراغ خون، ربطی به زهر ندارد. احتمالاً آنچه که جنازه در تشت و در میان خون دیده بود، لخته‌های خون بوده که شبیه تکه‌های جگر بوده است!

[۳۴] درباره‌ی شهادت امام حسن و مدت بیماریش پس از خوردن زهر، روایت‌های زیادی به جا مانده است. بعضی گفته‌اند: «همان روز که زهر را خورد، از دنیا رفت!» بعضی نیز می‌گویند: «چهار پنج روز طول کشید.» حتی بعضی می‌گویند: «دو ماه پس از خوردن زهر به شهادت رسید.» طبق فرمایش امام جعفر صادق (علیه‌السلام) همه‌ی آن روایت‌ها اشتباه است. امام جعفر صادق فرمود: «امام حسن پس از آن که جعه او را مسموم کرد، دو روز بیش‌تر زنده نماند و معاویه هم بدانچه که به جعه وعده کرده بود، وفا نکرد.» لازم به ذکر است که امام حسن درست در همان روزی که جد بزرگوارش رسول‌خدا رحلت فرموده بود، رحلت کرد؛ یعنی در روز بیست و هشتم صفر. امام در بیست و هشتم صفر سال پنجاه و پیامبر در بیست و هشتم صفر سال یازده رحلت فرمود.

[۳۵] استر: قاطر.

[۳۶] یعنی: «فکر نکن که چون او مرده است، تو زندگی طولانی خواهی داشت و حالا حالاها نخواهی مرد!».

[۳۷] در چند روایت آمده است که معاویه به قول اولش هم عمل نکرد؛ یعنی صد هزار درهم را هم به او نداد. این روایت‌ها با پیش‌بینی امام موافق‌تر است که فرمود: «معاویه تو را رایگان فریفت و بدبخت و بیچاره‌ات کرد.»

[۳۸] شعر از نگارنده است.